

یک مغول خوب

نظام الدین مقدسی



تهران. ۱۳۸۹
انتشارات نگیما. تهران.
صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۱۱۴۵
تلفکس: ۶۶۹۲۱۳۶۶

یک مغول خوب
نظام الدین مقدسی
حروف نگار: حسن حلیمی
چاپ اول ۱۳۸۹
شمارگان ۱۱۰۰
قیمت ۳۰۰۰ تومان
چاپ و صحافی صادق

سرشناسه

– ۱۳۵۳ ، مقدسی ، نظام الدین ،

عنوان و نام پدید آور

یک مغول خوب (مجموعه داستان) /

نظام الدین مقدسی .

مشخصات نشر

: تهران : نگار و نیما ، ۱۳۸۷ .

مشخصات ظاهری : ۱۴۴ ص .

شابک

: ۲۰۰۰۰ ریال : ۰۰-۰۹-۲۹۷۸-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی

: فیپا

: موضوع

داستان های فارسی - - قرن ۱۴.

رده بندی کنگره

: ۱۳۸۷ ۴۳م۳۸ق / PIR۸۲۲۳

رده بندی دیویی

: ۸۳/۶۲

شماره کتابشناسی

ملی : ۱۳۱۶۰۵۶:



فهرست

یک نفر و دو قتل

وقتی عاشق یک نقاش می شوی

شاید خیانت

همدم

زندگی در متن

صبحانه.....

کارگراها و زنم

بی چیزی

بعد از تلوزیون

جسد

مسخ خوشایند

پول

درخت

اتاق

یک مغول خوب

روسری

کارمند اداره پست



گفتم : بگو یک چای هم برای من بیاره

دکتر از بالای عینکش نگاهم کرد . انگار حرف رکیکی زده باشم سرش را تکان داد و اخم کرد .

دکتر جوان بود . شاید ده سال از من بزرگتر بود . گفت :

- بگو مشکل چیه پسر . وقت چای خوردن نداری .

- چرا ندارم ؟ من هشت هزار تو من دادم اومدم تو مطبت . یعنی حد اقل چهل و پنج

دقیقه میتونم این تو باشم

- حالا مشکل دندونت چیه ؟

- دندونهای من سالمه . هیچیش نیست

دکتر دوباره همان نگاه را به من کرد . ولی ایندفعه بدون عینک . چون وقتی لیوان آب را به

دهانش نزدیک کرد عینکش را برداشت و روی دستمالی سفید که روی میز بود گذاشت . گفت :

- پس اشتباه اومدی . اینجا دندونپزشکیه . من هم دندونپزشکم .

- میدونم

لیوان را گذاشت . گفتم : حالا چای رو میاره ؟

- کی ؟

- همون که برات آب آورد . فکر کنم منشیت بود

- درست حرف بزن ها . اینجا مطبه

- باز هم گفتم مطبه . خوب میدونم . خر که نیستم . پول هم دادم .

- پس میخوای چهل و پنج دقیقه این تو باشی

- آره . تو بگو چای بیارن . راستی زیر سیگاری داری ؟

- زیر سیگاری ؟ مگه میخوای سیگار هم بکشی ؟

- اینجوری فکر کن .

از پشت میزش بلند شد رفت طرف در . بلند شدم . صدایم سر و صدا کرد . رفتم بازویش را

گرفتم و گفتم :

- فکر میکنی دیوونه ام نه ؟

- پس چی هستی نسناس ؟

- بگیر بشین میگم

با تردید برگشت و آهسته پشت میزش نشست . ریش پرفسوریش را خاراند و به من چشم دوخت . گفتم :

- با اجازه .

کمی از روی صندلی بلند شدم تا بتوانم پاکت سیگارم را از جیب شلوارم بکشم بیرون . دو باره نشستم . دکتر گفت : اجازه نمیدم

گفتم : آخه تا سیگار نباشه نمی تونم تعریف کنم

فندک کوچکی خریده بودم که بشود آن را به دسته کلیدم وصل کنم . سیگار را روشن کردم . و گفتم :

- مگه اینجا طبقه ی سوم این ساختمون نیست ؟ خوب تا دو سال پیش این آپارتمان

خونه ی ما بود . پدرم که ورشکست شد اینجا رو به فروش گذاشت .

دکتر عینکش را برداشت و روی دماغش گذاشت . گفت :

- خوب این چه ربطی به من داره ؟

- ربطش اینه که همین اتاقی که تو کردی مطب خودت اتاق من بود .

- آها

- حالا بگو چایی بیاره . همون دختره . منشیت .

تلفن را برداشت و یک چیزهایی گفت . من به دور و بر اتاق نگاه کردم . دکتر گفت :

- پس اومدی اتاق تو دوباره ببینی .

- پس چی ؟ من همیشه وقتی میومدم تو اتاقم اول چایی می خوردم

دکتر لبخند زد . بعد به صندلی پت و پهنش تکیه داد . پشت سرش توی طاقچه که من کتابهای

درسیمو می گذاشتم . چند تا کتاب کت و کلفت گذاشته بود . به سیگارم پک زدم و دودش را

فوت کردم طرف دکتر . دکتر اخم کرد و دستش را تکان داد . گفت :

- چه کار میکنی پسر ؟ زده به سرت ؟

- سیگار برای دندون بده نه ؟

- پس چی که بده

- برو بابا تو هم . اینا چرت و پرتیه .

دکتر بلند شد و آمد پشت سر من ایستاد . خم شد و توی گوشم گفت :

- هر چی از تو دهنتم در میاد بارم میکنیا . حواست هست ؟

- که چی مثلاً ؟ اینجا اتاق من بوده . پول ویزیت هم دادم .

در این موقع دختر وارد شد و یک لیوان چای آورد . دکتر گفت :

- چند تا دیگه هستن ؟

- با این آقا ؟

دختر به سمت من نگاه کرد . دکتر هم نگاه کرد . انگار جانوری خارق العاده بودم . دکتر گفت :

- نه . بدون این .

- چهار نفر دیگه . خانم صابری و دو تا دختراش . و یک آقا که نمیشناسمش

- نیم ساعت دیگه بگو بعدی بیاد تو .

- باشه .

سینی را گذاشته بود روی میز و رفته بود . لیوان را به طرف خودم کشیدم و گفتم :

- این که سرده دکتر .

- بهونه نگیر دیگه . بخور . زهر مار کن

- ترش کردی دکتر . چته ؟

- هیچی ؟ حق ندارم ترش کنم ؟ یکی میاد تو و الله بختگی میگه اینجا اتاق منه . گیرم هر

روز بخوای بیای اینجا .

یک قلمپ خوردم و گفتم : پولشو دادم . دفعه ی بعد هم میدم . دوباره به در و دیوار اتاقم نگاه

کردم . از عکسهایی که روی دیوار زده بودم هیچ خبری نبود . همه جا عکس دندون و این

چیزها بود . لیوان را گذاشتم و بلند شدم . رفتم طرف دیوار پشت سرم و دیوار را واریسی کردم .

لوله ی گاز را عوض کرده بودند . دکتر جلو آمد . گفت :

- دنبال چیزی میگردی ؟

- آلبوم . من یه آلبوم این تو گذاشتم

- کجا ؟

- اینجا . توی این جعبه ی هواکش . باید درشو باز کنم

- تو آلبومتو گذاشتی این تو . خوب عزیزم تا حالا خراب شده .

- چی چیو خراب شده . گذاشتمش تو یه مشما . الهام گفت بزارش تو مشما

- الهام زننه ؟

سیگارم را پک زدم . داشت تمام میشد . لای انگشت گرفتم و نگاهش کردم . گفتم :

- نه . رفیقم بود . حالا اینو فشار بده . درشو باز کن . زورت بیشتره

دکتر جای من ایستاد . دستگیره را گرفت و به طرف خودش فشار داد . در باز شد . من دست

کردم و مشمای سیاه را آوردم بیرون . تند رفتم طرف میز . دکتر داشت در هواکش را سر جایش

قرار میداد ولی نمیشد . با عصبانیت داد زد :

- بیا این گندی که زدی درستش کن . یالله .
- بیا دکتر بشین . بعدا خودم درستش میکنم .
- یک قلمپ دیگر از چایم خوردم که زیادی سرد بود . نمیچسپید . سیگارم را روی میز له کردم .
- عادتم بود . قبلا که این اتاق مال خودم بود همین کار را می کردم . دکتر پشت میزش نشست و خواست چیزی بگوید . گفتم :
- حالا نگاه کن . همش من و الهامیم .
- بده ببینم
- آلبوم را به دستش دادم و خودم هم میز را دور زدم و پشت صندلیش ایستادم . خم شدم و الهام را نشانش دادم . گفتم :
- خوشگله نه
- آره . گفتم رفیقت بود .
- پس چی ؟ ببین موهاشو . تا حالا اینطور مویی دیدی . ؟
- موهاش که تعریفی نداره . من از لبخندش خوشم اومده
- لبخندشم آره . ولی چرا میگی موهاش بده . ؟
- آخه موهاش کوتاهه . پسرונה است . نباس اینطوری باشه . دختر با موهاش قشنگه
- ولی من سلیقم فرق میکنه دکتر .
- راست ایستادم و سیگار دیگری روشن کردم . دکتر گفت :
- اینجا رو . دندوناش خیلی ردیفه . داره میخنده . دندونای بی عیب و نقصی داره
- خم شدم . بعد خندیدم . دکتر هم خندید . گفتم :
- دیدی حالا . تو هم خوشت اومد
- خوب . تو هم تو این عکسا بهتری . یعنی جوونتری و باحالتتر .
- مال سه سال پیشه دیگه
- میگم تو عکس کجای اتاق وایسادین ؟
- ببین دکتر این عکس رو تختواب من نشستیم . تختخاب من اون ته بود . جای اون دستگاه لعنتی
- دکتر به ته اتاق نگاه کرد . دستگاهی که بیمارها روی آن میخوابیدند درست جای تختخاب مرا گرفته بود . بالای آن روی سقف هزار تا چراغ و نمیدانم چی چسپانده بودند . دکتر لبخندی زد و دوباره با دقت به عکس خیره شد . گفت :
- پس کی عکس گرفته ؟ تنها نبودین نه ؟

- دوربینو تنظیم می کردم . من خودم تو کار عکاسیم بابا
- عجب ؟ پس تنها بودین ؟
- منظورت چیه ؟
- هیچی . فقط به گمونم خیلی کارا میکردین
- مثلاً چه کاری ؟
- مثلاً چه کاری ؟ خوب معلومه . ببین تو این عکس به هم چسپیدین . حد اقل دو د
- سیگار تو اونور فوت کن . خفم کردی ؟
- دست بردم و آلبوم را گرفتم و کشیدم طرف خودم . دو دستی چسپید . گفت :
- بزار بابا . هنوز مونده . صبر کردم تا همه ی عکسها را نگاه کند . تلفن زنگ خورد .
- گوشی را برداشت . یک چیزهایی گفت و گوشی را گذاشت . فکر کنم گفت بگو فردا بیان .
- صندلی را همینطور به چپ و راست تکان می داد . گفت :
- دفه ی دیگه با الهام خانم میای دیگه ؟
- اینجا ؟ من دیگه کاری ندارم . همین آلبومو میخواستم .
- برگشتم و روی صندلی خودم نشستم . دکتر به جلو خم شد . نگاهش بین آلبوم و من مردد بود
- . از بالای عینک نگاه میکرد . گفت :
- ولی اینجا اتاق تو بوده . حتما خاطره های زیادی ازش داری . مخصوصا با الهام خانم
- آره دارم . ولی پولم کجا بود . هی پیام پول بدم و بعد هم با یک دندونپزشک اخمو سر و
- کله بزنم ؟ نه . از خیرش میگذرم .
- سیگار دوم را هم روی میز خالموش کردم . به لیوان چای سرد لب نزدm . دکتر شروع کرده بود
- از اول به عکسها نگاه می کرد .

زندگی در متن

نویسنده فرزانه .ن. پس از اینکه مقاله را خواند و به درستی در یافت که مقاله بر علیه او و رمانی است که سالها بر روی آن کار کرده است تصمیم گرفت با مقاله نویس ملاقات کند و از او بپرسد که چگونه از محتوای رمان او با خبر شده ؟ در حالی که هنوز رمانش را به چاپ نرسانده است . از دفتر مجله شماره تلفن مقاله نویس را گرفت و بعد از چند روز با او تماس گرفت . با هم قرار ملاقات در یکی از پارکهای تهران گذاشتند . در روز موعود فرزانه .ن. سعی کرد لباسی نو بپوشد و اعتماد به نفسی که کمتر در نویسندگان است را در خود پدید آورد . از آنجا که طرف مقابل مرد بود سعی کرد آرایش نکند . چون همان زیبایی معمولیش هم برایش گرفتاری پدید می آورد . حالا آن دو مقابل هم نشسته بودند و نویسنده با چشمان حیرت زده به چهره ی مرد نگاه می کرد . مرد گفت :

- شناختی ؟

- چطور تونستی ؟

- زندگی خوبی داشتم . ولی نمی تونستم خودمو به صفحات کتاب محدود کنم .

آن دو با هم حرف زدند . مرد کسی نبود جز یکی از شخصیت‌های اصلی رمان و شاید اصلیتین شخصیت مرد . اینکه چطور توانسته بود از دنیای رمان بیرون بیاید چندان برای فرزانه .ن. مهم نبود . زیرا او به واقعیت داشتن شخصیتها پس از خلق آنها اعتقاد داشت . ولی دو چیز برایش مهم بود . یکی به هم خوردن داستانش در صورت نبودن شخصیت اول و ناقص شدن آن . دیگری مقاله هایی که می نوشت . سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و خشم خود را نشان ندهد . شخصیت اصلی پیش را بیرون آورده بود و توتون میریخت . گفت :

- نمیکشید ؟

- خودت میدونی که فقط سیگار می کشم .

- چقدر لذت پیپ بیرون از رمان بیشتره . مقاله های من ناراحت کرده ؟

- تو در مقاله هات دروغ گفتی . من به چه شخصیتی ظلم کردم ؟ به تو ؟

- به من نه . به شخصیت‌های فرعی .

- اینها رو نوشته بودی . ولی رمان بدون تنش جذابیت نداره .

- پس تو حاضری اینهمه شخصیت رو لت و پار کنی تا خواننده داشته باشی . من نمیگذارم .

- من می تونم همونطور که نوشتمت خطت بزنم . پس برگرد .

ولی شخصیت داستان تهدید کرد که از او شکایت خواهد کرد . حتما هم وزارت فرهنگ از نوشته شدن چنین رمان پلیدی جلو گیری خواهد کرد . فرزانه .ن. با خشم او را ترک کرد . در هنگام دور شدن شخصیت او را صدا زد . فرزانه .ن. در انتظار ایستاد . شخصیت گفت :

- یک خواهشی دارم . بگذار بقیه هم بیان بیرون . مخصوصا رفیقم صادق

- صادق یا هر کی . اگر دوست هستی باید برگردی پیشش

- پس دیگه خواهش نمی کنم. خودم میتونم نجاتش بدم .

فرزانه ن نگاه وقیحانه ی شخصیت اصلی که حالا بهتر است با نامش یعنی حاج علی آشنا شویم را به خاطر سپرد . حاج علی ۵۲ سال داشت . در رمان جایگاه خوبی داشت . همه به او احترام می گذاشتند . او را مردی پاکدامن می دانستند . دوستی صمیمی به نام صادق داشت . صادق اهل بازار و تجارت فرش بود و می خواست دخترش را به عقد پسری در بیاورد . فرزانه .ن. طوری رمانش را پیش می برد که حاج علی پسر را نمی پسندید و از صادق هم می خواست این وصلت را فراموش کند . چون جوان شرور است و اهل نماز نیست . اما حاج علی این مرحله از زندگی داستانش را دوست نداشت . او در باطن خود دوست داشت این ازدواج انجام شود . چون می دانست که در این صورت می تواند با خانواده ی داماد ارتباط پیدا کند و دختر را بیشتر و بیشتر ببیند . از آنجا که فرزانه .ن. نویسنده ای بود که از باطن شخصیت های مردش چندان با خبر نبود (شاید به دلیل عدم آشنایی با ذهنیت مرد ها) حاج علی را را مجبور کرد که به صادق پیشنهاد رد وصلت بدهد . صادق هم فوراً قبول کرد . تنش و گره در داستان از همینجا شروع می شد . فرزانه .ن. خوشحال بود که توانسته است با این تنش به گسترش داستانش کمک کند ولی حاج علی ناراحت بود . در اواخر رمان این اتفاق افتاد و حالا حاج علی شخصیتی غیر قابل کنترل شده بود .

فرزانه .ن. به خانه برگشت و پشت کامپیوترش نشست . رمانش را مثل دنیای آشفته ای دید . شخصیت های فرعی همه جا را گشته بودند . ولی حاج علی را پیدا نکرده بودند . صادق در مغازه اش را بسته بود . دختر و پسر حالا چهار سال بود با هم مخفیانه رابطه داشتند . اتفاقات عاشقانه ی مخفی که فرزانه .ن. فرصت عملی کردن را برایشان فراهم کرده بود پشت سر گذاشته بودند . غیبت ناگهانی حاج علی به آنها فرصت خوبی می داد که موضوع ازدواج را دوباره مطرح کنند . . فرزانه .ن. که به کلی از حاج علی و برگشتنش به رمان ناامید شده بود تصمیم خود را گرفت . تا نیمه های شب نوشت و بعد خوابید .

نیمه های شب صادق صدای آیفن را شنید . با زور خودش را از مبلی که به حالت خوابیده در آن فرو رفته بود جدا کرد . و بی میل به طرف گوشی رفت . صدای حاج علی از آن طرف گوشی آیفن او را به وجد آورد . به خانواده خبر داد . همه بیرون رفتند و حاج علی را دیدند که با لباسی مرتب و کلاه لبه دار پشت در ایستاده بود . صادق او را بغل کرد و بوسید . برای اولین بار بوی توتون را حس نکرد . در اصل فرزانه .ن.

سعی کرده بود یک حاج علی دیگر خلق کند و با همان مشخصات و رفتار وارد رمان کرده بود. این حاج علی باید همان کار را می کرد و تا پایان رمان باقی می ماند. برای نویسنده ای قوی مثل فرزانه.ن. این تکنیک جایگزینی مثل آب خوردن بود. اما فرزانه.ن. یک تفاوتی قائل شده بود. او حاج علی جدید را تیزهوشتر و جذابتر از حاج علی قبلی خلق کرده بود. این کارش نوعی انتقام از حاج علی فراری بود. حاج علی فردای همان شب درباره ی دختر صادق حرفهای زیادی زد. همان کاری که فرزانه.ن. می خواست. او میخواست رمانش یک رمان پر تنش باشد. این تنش بین شخصیتهای سنتی مثل حاج علی و صادق و شخصیتهای مدرن مثل دختر صادق و پسر بود. در پایان داستان اتفاقی که می افتاد این بود که دختر و پسر با هم فرار می کردند و تمام گناهان این فرار هم به گردن حاج علی می افتاد. در اصل حاج علی شخصیت اصلی و نماد شکست اخلاق سنتی در برابر دنیای تنوع افکار بود. حاج علی به صادق گفت:

- اینها بچه اند. عشق و اینجور حرفها نباید باعث لغزش شود.
- این را قبلا هم گفתי. ولی اینها دست بردار نیستند. آبرویم در خطر است
- یعنی میخواهی دخترت را به یک جوان خام خدا شناس بدی؟
- نه. ولی چیزهایی شنیده ام. تماس تلفنی هم که دارند.

حاج علی به پستی تکیه داد. او از میز و مبل و اینها خوشش نمی آمد. برای همین هم صادق قسمتی از مهمانخانه را مبلمان نکرده بود. حاج علی پیش را بیرون آورد. توتون ریخت و با انگشت صبابه فشار داد. صادق برایش کبریت کشید. حاج علی با اولین پک به فکر فرو رفت. بعد از مدتی گفت:

- به دخترت بگو بیاد اینجا.

فرزانه.ن. اسم دختر را چند بار تغییر داده بود. آخرین بار تصمیم گرفت برایش یک اسم امروزی بگذارد. این هم برای تنش بیشتر بود. صادق رفت و دخترش شرابه را با خود آورد. حاج علی راست نشست و پاسخ سلام را داد. شرابه روبرویش نشست. صادق برای آوردن چای رفت و برگشت. حاج علی شروع به صحبت کرد. در همان حال خیلی آهسته تر از قبل پیش را پک می زد.

- ببین دخترم. پدرت صلاح تو رو میخواد. الان تو جوانی و نمیفهمی. نمیفهمی بر باد رفتن یک عمر زندگی در کنار مردی بلهوس یعنی چه؟

.....

- مطمئن باش پسرهایی مثل همین که فکر می کنی خیلی می حوادث فقط هوسبازند.

.....

- راضی نشو آبروی پدرت بره. من خونواده ی شماها رو دوست دارم. والله پدرت راضی نیست حتی با این پسره تلفنی حرف بزنی

اینجا فرزانه.ن. باید جرات یک دختر امروزی را نشان می داد. پس شرابه گفت:

- من دوستش دارم. مطمئن هستم که منو دوست داره. هیچ شکی ندارم.

حاج علی که انتظار نداشت شراره حرف بزند جا خورد . البته بدور از خیال نویسنده صدای دلپذیر شرابه بود که بیشتر از هر چیز او را به پکهای طولانی از پیپ واداشت . سعی کرد دوباره صدایش را بشنود .

- میتونی بگی نماز میخونه یا نه ؟

- چه فرقی میکنه . من با نمازش که عروسی نمی کنم

صادق چای ریخت و گفت :

- دخترم . با حاج علی اینطوری حرف زن . بی ادبیه

-

حاج علی گفت :

- بگذار حرفشو بزنه . بگو دخترم . گوش میدم .

صدای دختر را دوست داشت . با اینکه نویسنده طوری نوشته بود که او اصلا سرش را بالا نمی گیرد تا

چشمش به دختر نیفتد هوس کرد نگاهی دزدکی به چهره اش بیندازد . هنگام خوردن چای بهترین

فرصت بود . صبر کرد تا چای سرد شود . بعد آن را سر کشید . طوری که گردنش به طرف بالا کشیده شد

. در همان حال شرابه را دید . چقدر زیبا . بعد گفت :

- دخترم برو به کارت برس .

شرابه با عجله از مهمانخانه خارج شد . همیشه مردهایی که زمین را به مبل ترجیح می دادند امل و

عقب افتاده می دانست . حاج علی گفت :

- به نظرم تو کوتاهی کردی صادق

- چرا ؟

- نمیبینی ؟ اصلا به حرف بزرگتراش نیست .

- میگی چه کار کنم . هر کاری بگی

- یادمه گفתי پسره سربازی نرفته .

- آره .

- پس میتونی بدون اینکه کسی بفهمه به کلانتری خبر بدی . میبرنش

- یعنی شاهین بره سربازی حله ؟

- پس چی که حله . وقتی نباشه از چشم دخترم هم میفته

فرزانه .ن. بعد از خوردن صبحانه برای خودش چای با دو قاشق شکر ریخت و کامپیوترش را روشن کرد .

آنچه شب قبل نوشته بود به نظرش عالی رسید . فقط در این فکر بود که اسم شاهین برای پسر خوب

است یا نه . بعد از مدتی شاهین را حذف کرد و به جای آن آریا گذاشت . آریا امروزی تر و خوش آهنگ

تر بود . مجبور شد از اول رمان شروع کند و هر جا اسم شاهین است را تبدیل به آریا کند . از این کار

لذت می برد و به فکر حاج علی فراری که افتاد با صدای بلند و جیغ ماندی خندید . چند بار با صدای

بلند گفت : حاج علی حالا چه می کنی ها ؟ چایش را نوشید . سعی کرد از لذتی که در وجودش رخنه کرده بود استفاده کند و مقداری از اتفاقات رمان را پیش ببرد . بعد کامپیوترش را خاموش کرد و از خانه بیرون رفت . بیرون از خانه با دوست نویسنده اش پرستو ملاقات داشت . آنها تقریباً هر روز همدیگر را می دیدند . پرستو او را نویسنده ای مهم می دانست که می تواند شخصیت‌هایش را طوری بنویسد انگار که در زندگی واقعی حضور دارند . آن روز هم به کافه ای رفتند و مثل همیشه فقط یک آب هویج با بستنی کم سفارش دادند . وقتی پشت میز نشستند پرستو گفت :

- امروز خلوت نیست . چه خبره ؟

فرزانه .ن. به میز بغل دستیش نگاه کرد . دختری را دید و بعد مردی که روبروی دختر نشسته بود . مرد آرنجها را به میز تکیه داده بود و مستقیم به دختر خیره بود . او را شناخت . حاج علی بود . احساس اضطراب کرد. به پرستو گفت که میز دیگری را انتخاب کنند . ولی همه ی میزها پر بود . پس همانجا نشستند . فرزانه .ن. سعی کرد از رمانش هیچ حرفی نزند . پرستو از او پرسید اما او طفره رفت و گفت آیا پرستو چیزی نوشته ؟

- آره . یک داستان کوتاه . ولی تو آخرش موندم

- معمولاً پایان بندی مشکله

حاج علی فراری با دختر حرف می زد . سبیلش را کوتاه کرده بود . صورتش را تیغ انداخته بود و سعی می کرد دختر را جذب خود کند . حاج علی پس از بیرون آمدن از رمان می خواست تمام محرومیت‌های جنسی که کشیده بود را جبران کند . در رمان یک مقدس مآب بود ولی حالا که با دنیای خارج آشنا شده بود می خواست بر خلاف زندگی قبلیش کار کند . فرزانه .ن. گاهی از گوشه ی چشم نگاهی به او می انداخت و از اینکه دیگر نمی تواند این مردک هرزه را کنترل کند و هر طور که او بخواهد رفتار کند احساس حقارت کرد . آیا حاج علی فراری ممکن بود با قصد و غرض خاصی آنجا نشسته باشد ؟ کنار او و پرستو . آیا نباید به پرستو می گفت که مواظب رفتار این مرد باشد و با او حرف نزند ؟ اگر می گفت پرستو درباره ی او چه فکری می کرد ؟ بهتر بود ساکت باشد . بعد از مدتی برای آنها آب هویج و بستنی آوردند . برای میز بغل دستی نسکافه آورده بودند . بویش می آمد . پرستو از گارسون پرسید : چرا امروز شلوغه ؟ صدای بمی گفت : امروز والنتاینه . ولی اینا نمیفهمن . فقط بلدن آدمها رو تو کتاب زندانی کنن . گارسون لبخندی زد و رفت . کسی که حرف زده بود حاج علی فراری بود . حالا داشت با وقاحت به آن دو نگاه می کرد . پرستو که از چیزی خبر نداشت گفت :

- والنتاین ؟ وای خدای من . خب . شما از کجا نویسنده ها رو میشناسید ؟

دختر روبروی حاج علی فراری گفت : ما دو تا مون از کتابها فرار کردیم ؟

- چه کار کردین ؟

فرزانه ن از پرستو خواست به آنها توجه نکند . ولی پرستو اصرار داشت بفهمد . فرزانه .ن. گفت :

- بریم بیرون ؟

حاج علی گفت :

- میتونید برید . ولی خانم نویسنده . بدون که همه ی اینها از تو کتابها فرار کردن . ما از شماها شکایت می کنیم .

پرستو گفت : خیلی با مزه ای .

هر دو برخاستند تا بروند . چند نفر دیگر به آنها خیره شده بودند . آنها هم نسکافه می خوردند یا سیگار می کشیدند . یک دفعه پرستو ایستاد و گفت : ببین فرزانه . این مثل ... مثل ... خدای من ... فرزانه نگاه کرد . خودش بود . شخصیت اصلی رمان داستان یک شهر از احمد محمود بود . شریفه . شریفه بود واقعا . شریفه که سیگار بدون فیلتر می کشید با لهجه ی بندری گفت :

- قبل از اینکه خفه شم زدم بیرون . احمد محمود یکی دیگه رو جای من جنده کرده نامرد .

همه ی اینها برای پرستو عجیب بود ولی برای فرزانه .ن. عجیب نبود . مطمئن شد که حاج علی فراری دارد کاری سازماندهی شده را بر علیه نویسنده ها انجام می دهد . شاید تا چند روز دیگر تعداد اینها بیشتر شود . آنوقت نمی تواند از خانه بیرون بیاید . چیزهایی به پرستو گفت و برای اینکه ثابت کند همه ی آنها دروغ می گویند او را دعوت کرد تا به خانه اش بروند و چند صفحه از رمانش را بخوانند . امیدوار بود پرستو با دیدن حاج علی در رمانش باور کند که آن حاج علی و شریفه دروغ می گفتند و می خواستند سر به سر آنها بگذارند . کامپیوترش را روشن کرد .

رمان همانطور که فرزانه .ن. نوشته بود پیش می رفت . صادق به کلانتری رفت . وقتی بیرون آمد دلهره داشت . دلش برای دخترش می سوخت . از طرفی دیگر آریا به نظرش پسر بدی نمی آمد . فقط به قول حاج علی نسبت به نماز و این چیزها بی موالاتی می کرد . ولی عیاش که نبود . تا حالا هم ندیده بودند که به جز دختر او به دختر کس دیگری حتی نگاه کرده باشد . صادق می فهمید عشق چیست . آن را خودش در ازدواج دومش تجربه کرده بود . شرابه هم محصول همین ازدواج بود . ولی از طرفی به حاج علی مدیون بود . حاج علی کسی بود که به جای همسر مرحومه اش به حج رفته بود و پولی هم نگرفته بود . به این می گویند مرد حق . به این می گویند رفاقت . بله . باید به حرف حاج علی اهمیت می داد . او تجربه ی بیشتری داشت . آریا هم می رفت سربازی شرابه را از یاد می برد . بعدش هم خدا خودش هر چه قسمت کرده بود می شد . حاج علی وقتی خبر دستگیری آریا را شنید خوشحال شد و چند بار الحمدلله گفت . ولی صادق از آنروز هر وقت به خانه می رفت دخترش را در حال گریه می دید . یا چشمهای قرمز نشان از گریه داشت . هفته ها گذشت ولی شرابه به فکر آریا بود . یک روز ساعتهای هشت شب وقتی صادق قرقره ی مغازه اش را پایین می کشید حاج علی از راه رسید و به او سلام کرد . آنها به طرف خانه ی صادق راه افتادند . پرستو گفت :

- داستان خوبیه . بقیشو کی مینویسی ؟

- نمی دونم .

- پس من میرم . تفریح امروزمون زهر مار شد

- مواظب خودت باش . با هیچکس حرف نزن .

پرستو رفت . فرزانه .ن. کامپیوتر را خاموش کرد . تند تند قفسه ی کتابها را گشت . کتاب داستان یک شهر را پیدا کرد . شخصیت شریفه را چند جا جستجو کرد . مخصوصا در عکس خانوادگی . زنی که در کافه دیده بودند با توضیحاتی که احمد محمود داده بود مثل هم بود . یعنی راست بود ؟ چرا دروغ باشد ؟ وقتی حاج علی او فرار می کند بقیه هم می توانند . روی مبل نشست و سعی کرد کتاب رمانی بخواند . رمان جدیدی خریده بود . خنده در تاریکی از ناباکف . شروع به خواندن کرد و جذب رمان شد . آنشب حاج علی شاد و خندان بود . مهمانخانه ی صادق را دود پیپ و خنده ی حاج علی پر کرده بود . شرابه از صدای شنیدن خنده های حاج علی عصبی شد . به یاد آریا افتاد . بعد حرفهای حاج علی را به یاد آورد . هیچ ارتباطی ندید . منتظر ماند تا خنده ا مام شود و بتواند بیشتر روی نامه ای که برای آریا می نوشت تمرکز کند . حاج علی و صادق شام خوردند و میوه . بعد بساط چای وسط کشیده شد . حاج علی توتون سوخته را توی سینی چای خالی کرد . و توتون جدید از کیسه ریخت . بعد گفت :

- دخترت که بهتر شده ؟

- چی بگم حاج علی . هر روز نامه می نویسه براش . هنوز آروم نشده .

- نامه هم براش میاد ؟

- والله سر در نمیارم . آخه مادرش هم مثل خودش فکر می کنه .

حاج علی آن شب وقتی به خانه برگشت آشفته بود . چیزی دلش را آشوب می کرد . صورت زیبای شرابه به خوبی در ذهنش مجسم می شد . انگار به ذهنش چسپیده باشد . از رختخواب بلند شد و در حیاط قدم زد . از طرفی فکر می کرد هیچوقت نمی تواند به آرزویش برسد و از طرفی دیگر دل کندن از ان چهره برایش حکم مرگ را داشت . تنها وسیله ای که در دست داشت صادق بود . اگر می توانست صادق را رام کند تمام بود . برای همین فردا صبح با چشمانی پف کرده به مغازه ی صادق رفت . کنارش نشست . و از تنهایی خودش در زندگی گفت . آنقدر گفت تا بالخره جمله ای که می خواست از زبان صادق شنید . صادق گفت :

- الحمدلله جوانی حاج علی . من مانده ام چرا ازدواج نمی کنی ؟

- ازدواج ؟ مثلاً با کی ؟ با کدام خانواده ؟

- تو لب تر کنی همه کمک می کنند . اعتبار تو آنقدر زیاد است که همه حاضرین به تو دختر بدن

- مثلاً تو حاضری ؟

حاج علی حرفش را زده بود . وقتی صادق را در بهت دید از روی صندلی بلند شد . کپه ی فرشها را دور زد و از مغازه بیرون رفت . حالا نوبت مرحله ی دوم بود . باید خود را به بیماری میزد و از خانه بیرون نمی آمد.

صبح زود پرستو با مینا تماس گرفت و گفت که یک خبر خوب دارد . خبر خوبش این بود که با دختری به نام آهو آشنا شده . دختر نازیست و درباره ی داستانهای پرستو با هم حرف زده اند . فرزانه .ن. قبول کرد که برای آشنایی بیشتر به خانه ی او بیایند . صد صفحه ی اول رمان خنده در تاریکی را خوانده بود . آن را جایی دم دست گذاشت . وقتی آمدند سه نفری درباره داستان با هم حرف زدند . آهو گفت که داستان می نویسد و بیشتر داستان کوتاه کار می کند . جان چیپور را دوست داشت و آرزو می کرد به اندازه ی جامپا لاهیری معروف شود . بعد پرستو گفت :

- فرزانه جون میشه رمانت رو به آهو هم نشون بدی ؟

- وقتی چاپ شد میخونه .

- آخه من درباره رمانت زیاد باهاش حرف زدم

فرزانه .ن. کامپیوترش را روشن کرد . خودش برای آوردن پاکت سیگارش که به دکترش قول داده بود روزی فقط دو نخ بکشد به طرف قفسه های کتاب رفت . پاکت را پشت ردیفی از کتابها می گذاشت . موقع برگشتن صدای پرستو را شنید :

- ببین حاج علی رو به چه روزی انداختی دختر ؟

- حاج علی یا آریا ؟

- آریا رو فرستادی سربازی که حاج علی دختره رو تور کنه ؟

- تور کنه ؟

فرزانه .ن. با خونسردی سیگار را روشن کرد . دود را بیرون داد و نزدیک آن دو شد . آهو خیره به مانیتور نگاه می کرد . فرزانه .ن. صفحه را خواند . بعد چند قدم رفت و روی مبل نشست . گفت :

- پرستو پاکش کن

- چیه ؟

- همون که حالا نوشتی

- خودت نوشتی . من اصلا دست نزدم . آهو خانم هم شاهد

آهو به تایید سر جنباند . بعد از مدتی پرستو که انگار دوستی بهتر از فرزانه .ن. پیدا کرده بود همراه با آهو از خانه بیرون رفت . فرزانه .ن. جلو کامپیوتر نشست و صفحه ی آخر را خوب خواند . نثر خودش بود . ولی به یاد نیامد که نوشته باشد . اصلا طرح او این نبود . با این نوشته های آخر کل طرح به هم می ریخت . عصبانی از دست خود و داستانی که به سرانجام نمی رسید کامپیوتر را خاموش کرد . حتی دوشاخه را از پریز کشید . فرزانه .ن. از خیر این داستان گذشته بود و بیشتر در این فکر بود که بعد از خواندن خنده در تاریکی داستانی تازه را آغاز کند .

اما صادق وقتی از بهت و حیرت ناشی از حرف حاج علی بیرون آمد مغازه را تعطیل کرد و به خانه رفت . با هسرش خلوت کرد و همه چیز را برایش تعریف کرد . هسرش عصبانی و برآشفته شد و حرفهایی زد که

صادق را از رایزنی با زنش پشیمان کرد . نماز ظهر به مسجد رفت و شنید که همه درباره ی بیماری حاج علی حرف می زدند . حاج علی به مسجد نیامده بود . بعد از نماز به خانه ی حاج علی رفت . حاج علی بیشتر از قبل آه و ناله کرد و هیچ نگفت . صادق گفت :

- حرفی که زدی

- چی ؟

- درباره ی ازدواجت .

- خب ؟

- به زنم گفتم ولی مخالف بود . انشاءالله یک دختر بهتر برات پیدا می کنیم .

- همین ؟

حاج علی پشت به او خوابید . صادق نمی دانست چه رفتاری نشان دهد . آهسته برخاست و از خانه ی حاج علی بیرون آمد . سر میز ناهار زنش را دید که عصبانیتش از قبل چند برابر شده بود . جرات نکرد چیزی بگوید . شرابه تند تند ناهارش را میخورد . زن گفت :

- ببین دخترت چی میگه . واقعا به تو رفته

-

- شرابه میگی یابگم ؟

- میگم

- ببین چطوری گل از گلش شکفته . میخواد خبر نامزدیشو بده

-؟؟!!!!

- بابا . من میخوام با حاج علی عروسی کنم . عیب داره ؟

- چی ؟

- شنیدی دیگه ؟ گفتم عیبی داره ؟

- نمی دونم .

شرابه بلند شد و به اتاقش رفت . بغضش ترکید و شروع به گریه کرد . نامه ی آریا را بو کرد و به صورتش کشید . آریا نامه ای فرستاده بود که طبق آن مجبور است به منطقه ای برای مین یابی و خنثی کردن مین برود . ممکن است سالم برنگردد . از طرفی نوشته بود که صادق یعنی پدرش او را لو داده و از آنجا که صادق همه ی کارهایش را با مشورت حاج علی می کند مقصر اصلی را او می دانست . چند روز بین صادق و زنش و دختر و زنش و سه نفری با هم در خانه مشاجره بود . تا اینکه صادق به این فکر افتاد که حتما در این کار خیری هست . چون حاج علی مرد مومنی است حتما خدا مهرش را در دل دخترش انداخته . پس نباید با این ازدواج مخالفت کند . همان روز بعد از نماز مغرب به خانه ی حاج علی که هنوز خوابیده بود رفت و خبر را به او داد .

فرزانه ن. داستان را فراموش کرد و شروع به نوشتن داستان دیگری کرد. اما اینبار از کامپیوتر استفاده نکرد تا شخصیتها نتوانند فرار کنند. البته اگر/ پرواز ایکار/ را خوانده بود نظرش عوض می شد. در یکی از روزهایی که سخت شغول نوشتن بود ساعت ۹ صبح صدای آیفن را شنید که به طور غیر معمول پشت سر هم صدا می داد. گوشی را برداشت و صدای مردی که میگفت از اداره ی پلیس است را شنید. لباس پوشید و بیرون در با پلیس مواجه شد. پشت سر پلیس حاج علی فراری و تعداد خیلی زیادی که عده ای از آنها را در کافه دیده بود شناخت. پلیس گفت:

- شما هزاران شاکی دارید خانم.

- شاکی؟

- بله خانم. این هم نامه ی قضایی که باید خانه را بگردیم.

به نامه نگاهی انداخت و بعد گفت: بفرمایید. حاج علی فراری وارد شد و فرزانه ن. با تعجب دید که پشت سر او آهو همان دوست پرستو هم وارد شد. بقیه بیرون ایستادند. پلیس و حاج علی همراه با آهو وارد اتاقش شدند. آهو گفت:

- اونجاست.

پلیس و حاج علی به طرف کامپیوتر رفتند. فرزانه ن فهمید که آهو یکی از فراریان از رمانهاست. و برای حاج علی جاسوسی کرده. گفت:

- دنبال چیزی میگردین بگین. خودم در اختیارتون میگذارم.

حاج علی گفت: من از این تو بیرون اومدم. تو منو اینجا زندونی کرده بودی. حالا هم میخوای یه دختر بچه رو بدی به یه پیرمرد. تو مجرمی.

پلیس گفت: ما کامپیوتر شما رو می بریم. شاید هم تبرئه بشید. به شما خبر داده میشه.

فرزانه میم گفت: ولی من با اون کامپیوتر کار نمی کنم. بعدش هم رمانی که می نوشتم رو ادامه ندادم. آهو گفت:

- باید ثابت بشه. من خودم از رمان شوهر آهو خانم بیرون اومدم. چه بلاهایی که سرم نیومد. من هم قربانی یک پیرمرد شدم.

- ولی تو که اون پیرمرد رو بیچاره کردی

- اون من نبودم. من وقتی فهمیدم میخواد با من عشق بازی کنه فرار کردم. یکی دیگه ساخت.

پلیس گفت: بله. باید ثابت بشه. حاج علی گفت: آقای پلیس یک مهاجره. اون پلیس بین المله. در اصل متولد در رمان کوری ساراماگوست. از اونجا فرار کرده.

فرزانه ن مدهوش و متعجب به سه شخصیت فراری از رمانها نگاه می کرد. در عین حال پلیس با خونسردی کامپیوترش را با خود برد. بقیه ی چیزها از جمله سیمها و پرینتر را آهو و حاج علی فراری با خود بردند. چند روز بعد به دادگاه فرا خوانده شد. و طبق قوانین اداره ی فرهنگ کشور به علت ارتکاب

عمل غیر اخلاقی و تحمیل یک ازدواج زوری بین دختر بچه و پیرمردی به نام حاج علی مقصر شناخته شد. اما مجازاتی که برای او در نظر گرفتند این بود که به مدت یک ماه در رمانی که ناتمام گذاشته است زندگی کند و از ازدواج غیر انسانی جلوگیری کند. در صورت عدم توانایی او در این کار در مدت یک ماه قانون قضایی او را به دو سال حبس محکوم خواهد کرد.

فرزانه .ن. وارد رمان شد. او قبل از وارد شدن به رمان شخصیت همسر صادق را پاک کرد و خود به جای او وارد شد. او از ابتدا سعی کرد شرابه را از ازدواج با حاج علی منصرف کند. اما شرابه پافشاری می کرد. تا اینکه روز مراسم فرا رسید. فرزانه .ن. نا امیدانه منتظر بود که دو سال حبس خود را بکشد. او البته به نتایجی رسیده بود. یکی از این نتایج این بود که بیشتر شخصیت‌هایی که تا حالا واقعی می دانسته غیر واقعی هستند. همه ی آنها از داستانهای کوتاه و رمانها فرار کرده اند. اگر دو سال حبسش را هم تمام کند هزاران شاکی دیگر دارد. به همین دلیل فکر کرد که دنیای واقعی برای خود نویسندگان خطرناک است. همه ی نویسندگان روزی مجبور می شوند در لای کتابهایی که خود نوشته اند پنهان شوند. شب شد. داماد یعنی حاج علی و عروس که شرابه بود به حجله رفتند. کار تمام شده بود. اما اتفاقی که افتاد همه چیز را تغییر داد. شرابه در حجله از حاج علی انتقام گرفت. او بالشت بزرگ تر و تمیز ازدواجشان را روی سر حاج علی گذاشت و روی آن نشست تا حاج علی خفه شد. بعد بی درنگ از حجله بیرون آمد و گفت: انتقام آریا را از این کثافت امل گرفتم.

روز بعد در حالی که با صادق پشت میز ناهار نشسته بود نامه ای که از دنیای واقعی برایش آمده بود را خواند. نامه آرم قوه ی قضاییه را داشت. نوشته بود چون تمام سعی خود را کرده و به علت انجام نگرفتن ازدواج ظالمانه تبرئه شده است و می تواند به دنیای واقعی برگردد. خندید. صادق گفت:

- اون چیه میخونی؟

- هیچی عزیزم. ناهار از دهن نیفته.

- شرابه چی میشه؟ اون قتل کرده

- دخترم بر می گرده. از حالا هر اتفاقی که من میگم میفته

صادق با تعجب به او نگاه کرد و بعد ناهارش را خورد. فرزانه .ن. تصمیم گرفته بود در دنیای داستانهاش بماند و به دنیای واقعی برنگردد. او آنجا خوشبخت تر بود.

اسم او در راهرو زندان پیچید . ملاقاتی داشت . قبل از رفتن به آینه نگاهی کرد . صورتش از ریش چند روزه زشت شده بود و نوک دماغش لک بود . موها را مثل همیشه از ته تراشیده بودند . هیچوقت منتظر ملاقاتی نمیشد . دوازده سال میشد که آنجا بود . دمپایی به پا لخت کنان تا سالن رفت . بعد روی صندلی پشت شیشه نشست . آنطرف هیچکس نبود . بلند شد و به سربازی که باتوم به دست دم در سالن ایستاده بود گفت که هیچکس نیست . سرباز نگاهش کرد . انگار مرد سیبل تیراندازی بود و حالا میخواست بداند به هدف زده است یا نه . مرد دستش را به طرف شیشه ای که پشتش خالی بود دراز کرد . سرباز هم به آنجا نگاه کرد . به نظر او همه چیز امن بود . گفت: به من مربوط نیست . زود رفته اند . مرد برگشت و دوباره به پشت شیشه نگاه کرد . کسی نبود . پس دوباره اشتباهی اسم او را گفته بودند ؟ توی همین فکرها بود که یک زن آنطرف شیشه پیدایش شد . زنی جوان که نمیشناختش . گوشی را برداشت . زن هم گوشی را برداشت . زن گفت : سلام . مرد گفت : من شما را نمیشناسم . زن لبخند زد و گفت : مرا نمیشناسید ؟ طوری پرسید که انگار سالها با هم همکار بوده اند . مرد سعی کرد بیشتر دقت کند . چهره ی زن را خوب نگاه کرد . انگار زن مدل نقاشی او شده بود . صدای سرباز آمد که وقت تمام است . صدای لخت دمپاییها شنیده شد . مرد گفت : نه . نمیشناسم . از روی صندلی بلند شد . میخواست گوشی را بگذارد که زن با حرکت دست از او خواست گوشی را نگه دارد . مرد به سرباز نگاهی کرد و گوشی را از میانه ی راه بالا آورد . زن گفت : کی اعدام میشوید ؟ مرد گفت : معلوم نیست . با اعدام من چه کار دارید خانم ؟ زن گفت : از همه ی اعدامیها پرسیده ام . چند تا عکس اعدامی لازم دارم . مرد دوباره به سرباز نگاه کرد . فکر کرد باید چیزی بگوید . گفت : برای چه لازم دارید ؟ زن با تعجب نگاه کرد ولی زود به حالت اول برگشت . مثل کسی که تمرین جدی بودن میکند . گفت : از وقتی شوهرم اعدام شده از همه ی اعدامیها موقع اعدام عکس میگیرم . میدانید عکسها را کجا میگذارم ؟ زن خندیده بود . مرد گفت : نه . سرباز پشت سرش ایستاده بود . زن گفت : توی آلبوم شوهرم . او حالا خیلی دوست پیدا کرده . شما هم دوست او میشوید . نگران نباشید . زن گوشی را گذاشت . هنوز نگاهش میکرد . سرباز

دستش را روی شانه ی مرد گذاشت . مرد برگشت و به سرباز گفت : کی اعدام میشوم ؟ سرباز
اخم کرد . انگار مرد شورش کرده باشد . گفت : تاریخ اعدام را نمیگویند . هنوز نفهمیدی ؟ مرد
زیر لب گفت : زن بیچاره . سرباز او را هل داد . به طرف در سالن رفت و دوباره زیر لب گفت :
آلبوم . دوست ...

بعد از تلوزیون

داشتم تلوزیون تماشا می کردم که آن صدا را شنیدم . تلوزیون را خاموش کردم و با مشت پر از تخمه به طرف پنجره رفتم . چیزی ندیدم . برگشتم و با خواهرم ستاره تماس گرفتم که آپارتمانش دو طبقه پایینتر بود :

- صدای چی بود ؟

- چی ؟

- میگم صدای چی بود ؟

- آها . هیچی . مثل اوندفعه

- خودکشی ؟

- آره . اونم از طبقه ی شش

-!

- کاری نداری . غدام رو گازه .

- نه

آندفعه هم همین اتفاق افتاد . یک نفر از ارتفاع زیاد خودش را پرت کرد و له شد . لباس پوشیدم و تند سوار آسانسور شدم . توی محوطه آمبولانسی بود و ماشین پلیس . پلیس روی یک برگ بزرگ چیزهایی می نوشت . دو نفر که لباس سفید پوشیده بودند منتظر چیزی بودند . به یکیشان که جوانتر بود نز دیک شدم :

- منتظر چی هستین ؟

- تموم کرده

- خب ؟

- پلیس . باید اجازه بدن .

وقتی گفت پلیس دستش را دراز کرد طرف آن که می نوشت . هیچکس گریه نمی کرد . فکر کردم خیلی تنها بوده . شاید هم از خانه فرار کرده آمده اینجا برای خودکشی . جوان آمبولانسی گفت :

- اکباتان هم جای تمیزیه ... ولی اجازه کوفتیش زیاده . نمیتونم ..

به فضای سبز محوطه اشاره کرده بود . نگاهم یک لحظه به پیرمردی خورد که کلاه لبه داری داشت و آن دور روی نیمکتی سیگار می کشید . دستم را روی جیب پیراهنم کشیدم .

سیگارم نبود . در همان لحظه پلیس چیزی گفت و جسد را بلند کردند . من هم کمک کردم .
اول آنرا طاقباز گذاشتیم . صورتش له شده بود . مثل تکه چوبی خشک بود . موهایش
خاکستری مایل به سفید بود . وقتی او را بردند من هم برگشتم . رفتم به آپارتمان خواهرم
. خسرو برگشته بود . همیشه تا نزدیکهای غروب مسافرکشی می کرد . نزدیکش نشستم .
خم شدم و نخ سیگار از پاکت روی میز شیشه ای کوتاه برداشتم . مبل راحت نبود . خشک
بود . خسرو گفت :

- استخدام شدی ؟

- چی ؟

- پیام جون انگار حالت خوب نیست ... ستاره بیا

- نه خوبم

- ستاره این چشه . رنگ و روش پریده

- حتما رفته جسد یاور رو دیده

- راست میگه ؟

- آره

- جسد دیدن نداره . خوب استخدام شدی تو شرکت ؟

- آره . یعنی نیمه رسمی . ولی خوبه . ۲ سال دیگه استخدامم .

شوهر خواهرم یک لیوان شربت خورد . من سیگارم را خاموش کردم . ستاره چند بشقاب آورد
و بساط شام را چید :

- خریدی خسرو ؟

خسرو خم شده بود و داشت برنج میریخت . دستش از حرکت ایستاد :

- وای . تو ماشینه . پارکینگ . یه زنگ بزن نگهبانی

- چی بگم

- همون دیگه . بگو یک دسته گل جا مونده . پیرمرد خوبیه . بیاد سوئیچو بگیره اون گلها
رو از پارکینگ بیاره .

ستاره رفت . خسرو یک قاشق خورد . سه تا لیوان پر نوشابه کرد . تکه های ریز یخ روی آنها
شناور بود :

- یاور..... خدا رحمت کنه

- میشناختیش ؟

خسرو انگار که حرف بدی زده باشم قاشق را از نیمه راه برگرداند توی بشقاب . صورت گردش به طرفم چرخید :

- با هم بودیم پسر . تو جنگ

- با هم ؟

- آره . تو شامتو بخور . ماست هم میخوری بگو

- راستش جا خوردم

- حق داری

ستاره برگشت و نشست . شام را خوردیم . می دیدم که خسرو حواسش جمع نیست . مدیدم که دست به لیوان نوشابه اش نزد . زیر چشمی نگاهش کردم . صورتش قرمز بود و بغض کرده بود . ستاره گفت :

- الان میاره

-

- گفתי اندازش بزرگ باشه ؟

یک مرتبه خسرو بشقاب را پس زد . به مبل تکیه داد . به من اشاره کرد و نخی سیگار به او

دادم . فندک زدم . پک عمیقی زد :

- آره گفتم . بیچاره یاور

- نباید خودت رو آزار بدی

- چطوری ستاره ؟ .. با هم بودیم . سه سال تمام ...

- میدونم

نمیخواست جلو زنش گریه کند . وقتی ستاره بشقابها را برد زد زیر گریه . سرش را گذاشت روی شانه ی استخوانی من . بوی سیگار و عرق می داد . مثل بچه ها شده بود . تمام بدنش از شدت آن گریه ی خاموش می لرزید :

- شیمیایی شد . یاور رو میگم

-

- پزشکها تاریخ گذاشته بودند . قرار بود فردا بمیره .

- فردا ؟

- آرهنمیدونم از کجا فهمیده ؟نمیدونستم خودکشی کرده . برای فردا لباس سیاه تهیه

کردم . حتی گل خریدم

-

سرش را بلند کرد . دستمالی از جعبه بیرون کشید و فین کرد . پیر مرد وارد شد . مبلمان اتاق را دور زد و دسته گل بزرگی را پشت مبلها روی زمین گذاشت . خسرو بلند شد . من هم رفتم و نگاه کردیم . پیرمرد هم نگاه میکرد .

فقط ممد میدونست من کجا خودمو پنهون کردم از چشم مردم . همونم بود که برام خبر می آورد . اونروز هم منتظر شدم تا ساعت نه شب شد . اومد . ولی خبری داد که اصلا منتظرش نبودم . اول چراغ قوه رو گذاشت رو سر تلوزیون بعد همانطور که میرفت طرف دستشویی سلام کرد . من سیگارمو پک زدم . بی خیال همه چی بودم . سلام کردن و علیک گفتن هم دیگه از یادم رفته بود یا اصلا واسم مهم نبود . محمد با حوله ای که بین دستاش له و لورده میشد و دوباره صاف میشد اومد و نگام کرد . چشاش مٹ هر شب نبود . گفتم : ای ول . جین پوشیدی . ببینم شلوارو . اومد جلوتر . نشست . شلوار جین نوی پوشیده بود . گیرم دزدیده بود یا هر چی ولی خوشم اومد . یه جور حالت یادآوری هم اومد و رفت . آخه روزایی داشتیم و بحث می کردیم کدوم شلوار دختر کشه . پارچه ای . جین . چه رنگی ؟ همیشه هم جین دکمه ای بود . ولی شلوار جین که از جلو دکمه میخورد کم بود و گرون . این بود که زدیم تو خط کف رفتن . حالا جینی که ممد جون پوشیده بود یه جورایی فرق داشت . با دست رو شلوارش دستی کشید و گفت : رحمان برگشته پسر . رحمان خودمونو میگم . هنو نرسیده رفته سراغش . اینو گفت و سرشم بلن نکرد . عینهو خبر مرگ مادرمو آورده باشه رفت تو لک . چیزی نمیگفتم معذرت خواهی و این چیزا هم میکرد . سیگارمو وسط سینی وامونده و کثیف چای له کردم . لبها رو محکم رو هم فشار دادم و دود رو از بینی دادم بیرون . کمرمو از پستی کندمو و خم شدم جلو . گفتم : خب . که رحمان بی چیز قرتی بازی هم بلده . حالا کتی چی گفته ؟ محمد سرشو کج کرد یه طرف . انگاری اونطرف کتی باشه و داره نگاش میکنه که بشنوه چی گفته . بعد گفت : خب رحمان هر چی نباشه رفته درس خونده . تو چی ؟ درس خوندی یا آبر و داری کردی واسه کتابیون ؟ معلومه که گفته آره . گاهی وقتا از ممد میترسیدم . انگاری طرف من نبود اصلنی . حرفاشم جوری میزد که آدم از شلغم بودن خودش تو معرکه ی عشق و غیرت و این چیزا چیزا دردش میومد . منم گفتم : انگاری حالیت نیس رفیق . کتی آبجی منه . من نمیزارم آبجیمو یه تخمه حرومی مٹ رحمان ورداره ببره جوون مرگش کنه . حالیه ؟ . بلن شدم رفتم تو آشپزخونه . دو تا اتاق تو کارخونه ی یخ سازی دور از شهر گیر آورده بودم و و روز و شبمو توش حروم می کردم . اجارشم نمیدادم . ممد با صاحب کارخونه یه رفاقتی داشت . در یخچال یه نفره ی نیم متریو واز کردم . چیزی نداشت . درشو محکم کوبیدم . در دیگو که قل قلش هوا بود باز کردم با چاقو یه سیب زمینیو نشونه رفتم . انگار شکم رحمانو بخوام بزنم محکم زدم . پخته بود . اونا رو با نون و نمک و آب آوردم . ممد با گوشی موبایلش ور میرفت .

نشستم گفتم : ول کن ماسماسکو . حرف بزن بینم . چی شده کتی عاشق رحمان شده ؟ غلط نکنم حرف پول موله نه ؟ ممد همونجور با گوشی ور رفت ولی یه لحظه گوشو غلاف کرد بین پاهاش و به من نگاه کرد . نمکدونو ورداشتم که گفتم : خواهرته دیگه . خب پس چرا اینجا تمرگیدی . من که دارم میگم رحمان اومده و خواستگاریم کرده . گفتم : پلیسا . ممد تند شد . دستشو تو هوا تکون داد . شکلکمو در آورد و یه جوری گفت پلیسا که یه مادر مرده فقط بلده بگه . بعد گفتم : کدوم پلیسا بدبخت . مگه حالیت نیست . تغعطیلات نوروزه ها . همشون رفتن . اون یکی دو تا هم فقط نگهبونی میدن . میتونی بیای بیرون . هیچکی نمیفهمه . سینی رو هل دادم جلوتر . ممد هم دست کرد تکه نونی ورداشت و دوباره همون حرفا رو زد . دلم یه جورایی داشت رضا میداد که برم بیرون ولی گفتم : نه . مردم چی . هم دیدن که من قبر امامزاده رو کاویده بودم واسه زیر خاکی . دشمنمن دیگه . ممد لقمه دوش یا سومشو گرفت و نمک دونو ورداشت : آره پسر . همه فهمیدن . ولی تو شهر پخشه که قبر امامزاده هیچ استخونی نداشته . پخشه که مردم یه جورایی شک کردن . خندم گرفت و هیق و هیق کردم . کمی آب خوردم . مزه ی نمک از تو دهنم رفت . گفتم : لابد امامزاده بی استخون بوده دیگه . ولی هر چی بود واسه من یه بهشت ارزش داره . میتونم با زیر خاکپاش یه شهر و بخرم ممد . وقتی گفتم ممد دستمو محکم کوبیدم رو پام و بلن خندیدم . ولی ممد تو فکر بود . گفتم : زیر خاکی مهمتره یا کتایون . فکر کردی تو ؟

ممد یه جورایی راس میگفت . باید به داد آبجیم میرسیدم . اگه یه بله گفته باشه تا آخرش میره . منم اینجا بشینم تا زیر خاکیها رو پول کنم دو سه ماهی علاف خداییم . . بعدشم که باید وردارم گورمو گم کنم . این نامردیو هیچکی در حق خواهرش نکرده . اونم کتی که حق داره رو برادرش حساب واکنه . هر چن که امروز اسم برادرشو یه جوری میبرن انگاری دزده . شش سال پیش که من و ممد و رحمان بی چیز رفتیم سربازی و اون اتفاق لعنتی افتاد فکرشم نمیکردم که رحمان بخواد به خاطر حفظ آبروش با خواهر من اینجوری تا کنه . البت که از من دلخور بود ولی نه اینکه همه ی رفاقتمونو یه جا قلع و قمع کنه با این کارش . قضیه این بود که یه روز ما رو بردن واسه یه آزمایش که ببینن چن مره حلاجیم . اولش ترس خورده بودیم که میخوان مستقیم ببرنمون جبهه . ولی ما رو بردن تو یه جای برهوت . رحمان لاغر بود و از هممون بیشتر میترسید . ما رو کردن دودسته که مثلاً با هم بجنگیم و این یکی دسته خاک اون یکی رو مال خودش کنه . لامصب روز بدی بود . رحمان و ممد افتادن تو دسته ی اونوری . خب . تیر مشقی بود که بهمون داده بودن . ولی همون صداشم بد جوری گوش آدمو کر می کرد .

جنگیدیدیم و نیم ساعت بعد ما تونستیم بریم اونوریا رو تسلیم کنیم . ممد دوید طرفم و گفت رحمان زخم برداشته . رفتیم دیدیم همه دورش جعمن . رفتیم کنارش و فقط دیدم از وسط پاهاش خون میزنه بیرون . بردنش . منو و ممد دماغ تو خوابگاه بودیم . بعد شایعه شد که رحمان بستری شه . یه ماه بعد هم گفتن دیگه نمیاد سربازی و یه معاف درست و حسابی خورده . سر در نیاوردیم چرا . تیر مشقی بود . تو اولین مرخصی رفتیم دیدنش . گفت نمیخواه منو ببینه . نمیدونم کدوم قرمساق بهش گفته بود که من زدمش . اوضاع بد ریخت شد . آخه من و ممد فهمیدیم که رحمان از قافله ی مردا اومده بیرون . تیر مشقی حساب اونجاشو رسیده بو د . قسم داد به هیچکی نگیم . نگفتیم و یه ماه بعد تو سربازی با خبر شدیم که رحمان بی چیز واسه درس رفته هند . واقعا هم رفته بو د . حالا شش سال میگذره و برگشته نامرد . راست رفته خواستگاری خواهرم که مثلا تلافی کنه . کور خونده ولی . زیر خاکی سر جای خودش و لی آبجیم مهمتره .

خلاصه من و ممد نشستیم و فکرامون و جمع و جور کردیم . من که نمیتونسم به آبجیم اینا رو بگم . هیچکی نمیتونس . فقط یه راه داشت که خودش بفهمه . عینهو ما که فهمیدیم . پس باید وقتی رحمان و کتابون با هم هستن بریم سراغشون . به ممد گفتم مٹ سایه دنبالش کنه . قول دادم زیر خاکیا واسه اونم باشه . رفاقتش عین مرام بود لا مصب . ولی ممد بدون زیر خاکیم کارها رو ردیف میکرد . میدونسم . بالاخره یه شب رحمان ماشین تیوتای باباش رو ورداشته بود . رفته بود دم در خونه ی ما . مثل اینکه از قبل قرار داشته باشن کتابون میاد و تند سوار میشه . ممد خبر داد که کجان . تو یه جادده خلوت کنار خیابون ایستاده بود ماشین . موتور ممد جلو ماشین ایستاد و پریدم پایین . رفتیم طرف ماشین . کتابون یه جیغ کوتاه کشید . من طرف کتی ایستادم ممد طرف رحمان . ممد دست کرد سوئیچ رو بیرون کشید . رحمان ماتش برده بود . کمی چاق شده بود . رو داشبور یه پاکت ونستون بو د . گفتم : رفیق چطوری ؟ رحمان سعی کرد از ماشین بیاد پایین . ممد سخت وایساد . رحمان نگام کرد . بعد دستش رو دراز کرد . یه جوری بدم اوم که دستش از کنار گردن کتی اومد طرفم . دستشو گرفتم . گفتم : مبارکه آبجی . داماده دیگه ؟ هیچی نمیخواه بگی تو ؟ کتابون گفت : هنوز عقد نکردیم . یعنی داریم حرف میزنیم . ممد گفت : با یه نامرد بی چیز ؟ گفتم : ممد بزار بگه . کتی گفت : چی میگه رفیقت ؟ رحمان گفت : راس میگه دیگه رفیقت نجسی خورده . بوی الکل میده . ممد چیزی نگفت . داشت نگاه میکرد فقط . بعد دست برد پاکت سیگار رو برداشت و و شنیدم یواشکی گفت : با اجازه رحمان بی چیز خودمون . به کتابون گفتم : یه دقه بیا پایین . کتی گفت : چه کارم داری ؟ تو شهر آبرو

نذاشتی واسمون . همینطور داشت میگفت که درو باز کردم و خشن تر گفتم بیا پایین . اومد پایین . رحمان نگاه کرد . گفت : شماها چتونه ؟ در رو کوبیدم و با کتایون کمی راه رفتیم . هوا دم کرده بود . کتی آرایشی هم کره بود به نسبت قبل . گفتم : دوشش داری ؟ چیزی نگفت . دوباره گفتم : پس نداری دیگه . ایستا . من هم ایستادم . تو تاریکی چشمه‌هاش برق میزد . گفت : کجا بودی ؟ مادر همش گریه می‌کنه . گفتم : به درک . دارم واسه خودم کار میکنم . بعد از امامزاده رفتم پی یه کار . بر میگردم . شاهدهی که نیست . کتی گفت : ولی همه میدونن که تو همیشه دور و بر امامزاده می‌پلکیدی . بعد خواست برگرده . گفتم وایسا و به طرف ماشین نگاه کردم . هر دو سیگار دود میکردن و یه چیزایی میگفتن . گفتم : ببین آبجی . اگه اومدم نه واسه اینه که بهت بگم ولش کن . میتونی ولش نکنی . ولی بعدش با خودته . کتی گفت : بعدش ؟ گفتم : حالا بیا . فقط گوش کن . خب ؟ پشت سرم اومد . سرمو کردم تو ماشینو و گفتم : همه چیو به خواهرم گفتم . حالا میتونی بری . کتایون کنار من گفت : چی گفتی مگه ؟ رحمان وایسا . کنار کشیدم . ولی رحمان وارفته بود دیگه و یه باره شروع کرد به گفتن که : داداشت رست می‌گه . ولی باور کن می‌خواستم هم امشب بهت بگم . کتایون در ماشین رو باز کرد . ممد گفت : آره جون خودت . رحمان گفت : خفه شو ممد . می‌گما . من گفتم : چیو میگی . کتایون گفت : تو می‌خواستی چیو امشب بهم بگی رحمان ؟ حالا بگو . رحمان با دو دست فرمونو گرفته بود . به ممد گفتم یه نخ بهم بده . خیلی وقت بود ونستون قرمز نکشیده بودم . رحمان شروع کرد . می‌دونستم اینجوری میشه . رحمان فکر کرده بود من همه چیو گفتم . حالا داشت واسه ثابت کردن صداقت و این حرفا با جزئیات مه چیو می‌گفت . همه چیو گفت . کتایون مثل جن زده‌ها دهانش باز بود و با هر جمله‌ی رحمان یه جیغ کوتاه می‌کشید . بعد بر و بر منو نگاه کرد . رحمان گفت : یه چیزی مونده هنوز . به خاطر رفاقت نمیگم . ممد گفت : بگو . رفاقت تمومه . من حالا ماشینو دور زده بدمو کنار ممد بودم . رحمان رو به من گفت : راس می‌گه ؟ گفتم : بگو . چه کار داری . رحمان گفت : تو منو زدی . همه همینو میگفتن . کتایون از ماشین اومده بود بیرون . نمیدیدمش ولی . گفتم : واسه همین خواستی تلافی کنی . نه ؟ خب . حالا برو . دیگه هم دور آبجی من خط بکش . بعد دیدم کتایون کنار جاده نشسته و گریه می‌کنه .

من نتونستم کسیو پیدا کنم واسه زیر خاکیا . اونا رو یه جای امن پنهونشون کردم . هنوزهم همونجان . یعنی ممد می‌گه همونجان . اومدم تو شهر . یه چن هفته ای کسی باهام کاری نداشت . بعد از مراسم عقد کنون ممد و کتایون به ممد گفتم وقتشه که زیرخاکیا رو آب کنیم . اینطوری میتونی زندگی خوبی داشته باشی . من هم میتونم برم و خلاص شم . بهش گفتم که

همش تو ترس پلیسام . ممد قبول کرد . گفت خودش ترتیب کارها رو میدہ . چن وقتی گذشت .
منو بازداشت کردن . بعدش محاکمه شدمو واسه هفت ماه زندانی خوردم . ولی هیچی نگفتم از
زیرخکیا . بعد از اون روزها رو شمردم . ممد هفته ای دو بار میومد ملاقاتم . همیشه هم کتابون
همراش بود . با حرکاتش میگفت که کارها رو جور میکنه . خیلی میخندید . فکر کردم : چقدر
این دو تا خوشبخت شدن شانسکی . دو ماه که گذشت دیگه کمتر میومدن . کتی تنهایی میومد
یا با مادر و میگفت که ممد کار داره . بعد یه بار مادرم گفت : دامادمون شرکت زده . یه شرکت
بزرگ .

پرستو

من فقط صدایش را می شنیدم . خودش را نمی دیدم . انگار برای لحظاتی کشدار کور شده بودم . ولی نه . به جای حسین پرستو را می دیدم که سعی می کرد شکم برآمده اش را با پتو بپوشاند اما پتو از دستش می افتاد . لبهای حسین تکان می خورد و دست پرستو می لرزید و پتو می افتاد و دوباره همان شکم برآمده بود که می دیدم . روی اولین پله ی مسجد نشسته بودیم . به اذان شب چیزی نمانده بود . به ساعت نگاه کردم . حسین ساکت شد . پرستو و شکم برآمده رفتند و عقربه های لاغر ساعت را دیدم . صدای حسین گفت : من که از شنیدنش کلافه شدم . یعنی حسودیم شد . سرم را برگرداندم . حسین مثل همیشه دهانش می جنبید . این آخریها می خواست سیگار ترک کند و آدامس می جوید . صورت لاغرش چین بر می داشت و صاف می شد . گفتم :

- به اون مرتیکه حسودیت شد ؟

- آره . خیلی هم حسودیم شد .

- پس اون پرستوی بیچاره چی ؟

حسین از جایش کنده شد . آمد روبرویم ایستاد و خم شد . آدامسش را تف کرد یک طرف . آدامس له شده افتاد وسط کوچه و میان آن همه کثافت درخشید . گفت :

اگر مثل مرتضی پولدار بودی دلت نمیسوخت . صد تا مثل پرستو رو صیغه می کردی و انگار نه انگار

دستش را در هوا تکان داد . مرتضی فقط ۵ سال از من و حسین بزرگتر بود . قبلا دوست بودیم . تا اینکه ارثیه ی پدرزنش بین ما فاصله انداخت . حالا دستش توی جیبش بود . حتما میخواست آدامس دیگری بیرون بیاورد . جیب شلوارش را کاوید و دستش خالی بیرون آمد و دوباره در وا چرخید :

تو به چه دلخوشی محسن ؟ فکر می کنی پرستو خانم هنوز تو فکر توئه ؟ نه جانم . -
گذشت . اصلا یادش رفته . یعنی حقم داره .

میخواست همینطور حرافی کند که میرزا با صدای گرفته اش اذان را شروع کرد . صدای اذان که می آمد دلم هری میریخت . سردم می شد . و چشمهایم خود به خود به جلو خیره می شدند . پرستو عینکهای آفتابی را امتحان می کرد . من بیرون مغازه ایستاده بودم . ولی باز هم میترسیدم پرستو صدایم کند که پول عینک را حساب کنم . بدون عینک از مغازه بیرون آمد و گفت برویم . من فقط پول یک بار سینما رفتن را داشتم . پرستو چیزی گفت که نشنیدم . در هوار بلندگوی مسجد بازار صدایش گم شد . حسین از وقتی فهمیده بود پرستو خواهرش نیست کلی فرق کرده بود . خوب می دانست که قبلا هم من پرستو را دوست داشتم . ولی آنوقتها غیرتی می شد . الان دیگر نه . تا آنجا پیش رفت که دوست داشت با پرستو باشد . با هم راه کوچه را گرفتیم و موازی هم راه رفتیم . پرسیدم :

گفتی ساعت نه ؟ -

آره . ساعت نه میاد دنبالش . دو ساعت دیگه . -

مادرت چی ؟ خبر داره ؟ -

- خبر داره . پس چی ؟ فکر کردی دختر غریبه رو بزرگ کرده که چی ؟ -

- اینطوری حرف نزن حسین . -

حسین ایستاد . بر گشتم و نگاهش کردم . دیدم دوید طرف دیوار و در تاریکی چیزی را چند بار لگد کرد . رفتم طرفش . یک مار نیم متری زرد رنگ بود . حسین گفت:
خوب شد دیدمش . حتما یکيو میزد لامصب -

آنروز ظهر بعد از تمام شدن کارمان همانطور که بوی چوب و خاک اراه می دادیم و پشت میز دایره ای فالوده میخوردیم هم همین را گفت .
راست میگفتی صابر عجب چیزیه لامصب -

تازه سه روز هم نمی شد که فهمیده بود پرستو خواهرش نیست . ادامه داد :
دیشب تا صبح خوابم نبرد . هواشو کرده بودم صابر . -

چرا حسین این حرفها را میزد ؟ او که می دانست چقدر پرستو را دوست دارم ؟ شاید میخواست به من بفهماند که اگر قرار است کسی به پرستو برسد اوست نه من . یا میخواست مرا له کند ؟ چون من سر کارگر نجاری قاسملو بودم و گاهی تندی هم

میکردم با او؟ ولی حالا مادرش تصمیم گرفته بود او را به مرتضی بدهد. آنهم صیغه ای. مرتضی میخواست آزمایشش کند. میخواست مززه اش کند. شرطش این بود برای ازدواج یعنی؟

بعد از فهمیدن قضیه ی مرتضی حسین و من هیچکدام دستانمان به جایی بند نبود. ولی حتما حسین هنوز امیدی داشت که سیگار ترک کردنش را ادامه می داد. این کارش به خاطر پرستو بود. گفته بود پرستو از سیگار و آدم سیگاری بدش می آید. مار را که خوب لگد کرد دوباره آرام راه افتادیم. کار کردن توی نجاری با آنهمه سر و صدا شب و سکوتش را برایمان جذاب می کرد. حسین گفت:

ساعت نه یا ده. چه کار میخوای بکنی.

- هیچی.

- سرم را به دو طرف تکان دادم. واقعا هیچ کاری نمیخواستم انجام دهم؟ پس چرا می رفتم طرف خانه ی حسین و پرستو؟ دستم رفت توی جیب پیراهنم و پاکت سیگار را حس کردم. فندک توی جیب شلوارم بود. نخ می گیراندم و دودش را بیرون فرستادم. دود توی تاریکی سفید سفید بود. یک سال کامل که با پرستو بودم سیگار نکشیدم. آنشب هم مثل حالا سیگاری گیراندم. با پرستو صندلی عقب ماشین نشسته بودیم. راننده تاکسی هم سیگار می کشید. پرستو توی گوشم پچ پچ کرد:

- عزیزم

- بگو. اینجاست؟

- نه. ولی سیگار زیاد میکشی.

- شیشه را تا آخر پایین دادم و سیگار نصفه را انداختم بیرون. هیچوقت لبخند آن لحظه اش را فراموش نمی کنم. نزدیک رستورانی گفت بایستیم و بعد از من خواست وارد رستوران نشوم. همانجا روی یک صندلی که پلاستیکی بود بنشینم. هوای بیرون خنک و تمیز بود. وقتی شامان را خوردیم حرفش را زد.
- خب صابر جون تولدت مبارک

- یادم نبود. اصلا چرا یادم باشد. تا حالا هیچکس به من نگفته بود تولدت مبارک.
- گفت:

- مگه با داداشم یک روز به دنیا نیومدین؟

- پس تولد حسین و من را یکی می دانست. جز این از کجا میفهمید؟ هیچوقت به او نگفته بودم تولدم را. گفتم ممنون. و ظاهر شادابی گرفتم. صورتش از شادی میدرخشید. به خاطر من شام داده بود. کاری که من هیچوقت برای او نکرده بودم. انگار در یک مسابقه ی بزرگبرنده شده باشد خوشحال بود.

- هر جا تیر چراغ برق بود سایه مان دراز و کوچک می شد . حسین ساکت بود . من گفتم : اگر به زن مرتضی خبر بدیم ؟
- ادامه ندادم و به حسین نگاه کردم . ته سیگار را با انگشت ضرب گرفته بودم . بعد دوباره پک زدم . حسین شانه بالا انداخت و خندید :
- زنش ؟ فکر کردی پرستو یا هر دختر دیگه ایو ازش قایم میکنه ؟
- پس بی راه گفتم . آره ؟
- فقط فکر پول مرتضی رو نکردی .
- حالم به هم میخوره . از بس هی میگی پول
- حالت از خودت به هم بخوره داداش . بوی خاک اره میدیم حال میکنی ؟
- حسین راست می گفت . ولی چیز دیگری به ذهنم نمی رسید . با حسین خداحافظی کردم و من برگشتم طرف خانه . حسین هم از همان کوچه ی باریک که آخرش به خانه شان ختم می شد رفت .

بین راه ایستادم . پاهایم جلوتر نمیرفتند . قلبم شروع به تپیدن کرد . به ساعت نگاه کردم . یک ساعت مانده بود . برگشتم . همینطوری . پاهایم شتاب گرفت . حالا سر کوچه ی باریک ایستاده بودم و سیگار می کشیدم . طوری پک میزدم انگار که سیگار لبهای پرستو باشد . نشستم . به هیچ چیز فکر نمی کردم . تا اینکه صداهای بلند و درهم برهمی از ته کوچه شنیدم . یکی از صداها را میشناختم . صدای حسین بود . بلند بلند چیزی می گفت . ایستادم و آرام به پشت در خانه شان نزدیک شدم . حسین داد زد :

- میتونی . یعنی باید بتونی .
- مدتی همه جا ساکت شد . خودم را پی کشیدم ولی صدای دخترانه ای با بغض گفت :
- کی میاد
- هر وقت اومد .
- صدای مادر محسن را شنیدم :
- باهات عروسی میکنه . خوشبخت میشی
- ولی من ...
- صدای حسین بلند شد :

- دوس داری با یه آدم بی پول بدبخت معتاد مثل صابر عروسی کنی ؟ اگر -
اینطوریه بیا با من عروسی کن . حد اقل معتاد نیستم . اگر بهت نگفته بودم تا حالا یه بچه ی ناقص هم از اون پس انداخته بودی .
- پاهایم شل شد . مثل بار اول که شنیدم خوب یادم است . نزدیکهای غروب بود .
دست میرزا را گرفته بودم تا از چاله چوله ها دورش کنم . خودش هم عصای چوبی را جلو گرفته بود . گفت :
- پسرم . تو که اینهمه خوب و مهربونی نماز هم بخون . -
- برای کی ؟ -
- معلومه . واسه خدا . نماز رو واسه خدا میخونن -
- ولی میرزا . من از هیچی شانس نداشتم . میترسم از خدا هم شانس نیارم . -
- میرزا خندید و ساکت شد . صدای پایی سبک را پشت سرم می شنیدم . لحظه ای از روی شانه به عقب نگاهی انداختم . پرستو بود . لبخند زدم . سرش را پایین گرفت . میرزا را رساندم و تند برگشتم . رد پرستو را گرفتم . میدانستم که تا نزدیک قبرستان نشویم نمی ایستد . با فاصله راه رفتم . قبرستان خلوت بود و بیشتر ساکنان اطرافش بومی نبودند و ما را نمیشناختند . ایستاد . به او رسیدم و سلام کردم . جوابم را نداد . فقط گفت :
- فکر کردم دوست داشتن سرت میشه -

پرستو با من شوخی میکرد ولی نه به این تندی . مخصوصا که حالا با بغض حرف میزد . نوعی نفرت در صدایش بود . من ساکت بودم .

چیه ؟ تعجب کردی که فهمیدم مواد میکشی ؟ معتاد شدی ؟ -

زانوهایم شل شد . بدنم یخ کرد . تا به خودم بیایم رفته بود . فردا صبح توی نجاری حسین پیغامش را برایم آورد .

گفت بهت بگم طرفم بیای خودمو میکشم . -

با زانوهای شل و ول از کوچه بیرون آمدم . مثل یک زن حامله راه میرفتم . یادم آمد که پاکت سیگارم را دم در جا گذاشته ام . بر نگشتم . چراغ ماشینی از پشت سایه ام را تا آن سر دنیا دراز کرد .

سعید نمی گوید ولی من می دانم . مریم هم نمی گوید آن شب چند سایه شمرده . چند نفر مرد و چند نفر زن . نمی گوید ولی . همه ی اینها را می دانم . نباید بگویم . وگرنه نه سعید نه مریم هیچکدام کولم نمی کنند . مریم نقاشیهایی را نگاه نمی کند و ریشم را نمی تراشد . هر وقت زلزله بیاید هم مثل آن شب ولم میکند تا همه چیز روی سرم خراب شود . همه ی اینها را همان شب گفت و من تا خیلی وقت شاید تا دو سال شاید هم هشت سال گریه کردم . پدر می گوید :
 - غلط نکنم این زرافه یک چیزیش هست . نعره هاش با قبل توفیر دار
 مادرم ولی صدای خوبی دارد . وقتی می خواهد لخت شود نمی گوید از اتاق برو بیرون . سعید گفت :

- خفه خون بگیر لندهور .

- مریم گفت :

- اصلا از اتاق برو بیرون

من ترسیده بودم . سعید داشت پول می شمرد . پولها زیاد بودند . با یکی از آنها هزار مرتبه بسکویت و نوشابه می خریدم . ولی حالا که به مردها و آن زن نگاه می کردم ترسیده بودم . با اشاره و پچ پچ یک چیزی می گفتند . سعید فقط سرش را تکان می داد . مریم می خندید و روسریش افتاده بود . آنها اصلا اشاره نکردند که روسریش افتاده . اگر مریم به من نگاه می کرد می گفتم . برای همین هم ترسیده بودم که شاید آنها برای همیشه یادشان برود بگویند . پدرم وسط مغازه ایستاد . مادر برایم آب میوه خریده بود . از آنها که همه چیز دارد . مریم می گوید اینها آب میوه نیست . شاش خره . تو لیوان بریز نگاش کن . ولی یک بار که سعید توی لیوان ریخت و خورد مثل شاش خودم بود . مریم گفت :

-بابا خواهش می کنم ..

-آاین لباسها جلفه . میخوای همه بگن دختر فلانی فلانه . روسریت رو درست کن دختر ؟
 داره میفته ..

من آب میوه را تا ته خوردم . هر چه مک زدم چیزی نبود . دستی مثل همه ی دستها آن را از من گرفت . سرم کمی گیج رفت . شاید می خواست زلزله بیاید . مریم دوباره گفت :

- هنوز که وایسادی . از اتاق میری بیرون یا نه ؟

نمیخواستم بروم . مامان و بابا رفته بودند یک جایی . سعید و مریم اسمش را مسافرت گذاشته اند . . هیچکس نبود . اگر فریره داشتم میرفتم بیرون . توی حیاط . باد که بیاید می چرخد . کنار در نشستم و پاها را دراز کردم . یکی از کفشها سوراخ بود . پدرم وقتی میخواست بیدار شوم آنجا را با دو انگشت می گرفت و فشار می داد . هر وقت می رفتم حمام یک انگشت پایم رنگ کبود داشت . مادرم می امد حمام . دوست داشتم برایم لخت شود . من هم به اندازه ی پدر می توانستم توی گوشش پیچ پیچ کنم یا نعره بزنم . مادر دستش را می کشید به همه جایم . آنجایم که گود کرده بودند و توپشان را برداشته بودند درد می گرفت . دست مامان هیچ جا گیر نمی کرد . با کف صابون صورتش را خیس می کردم . آندفعه گفت :

- خاک به سرم . موقع زن گرفتنشه .

- سعید گفت : این زن چی میگه ؟

- نمیدونم . ولی فکر کنم عجله دارن

- تو که میدونی واسه چی میخوانش .

- یکی از کلیه هاشو دیگه

- نکنه هر دوشو وردارن ؟

- دیوونه شدی ؟

- گفتم شاید . حالا به جوری ببرش بیرون

مریم دستم را گرفت و به صورتش اشاره کرد . چهار بار غذا خوردن یا ده بار شاشیدن ریشم را نتراشیده بود . آمدم بیرون . ولی به طرف حمام نرفتیم . پس چرا به صورتش اشاره کرد ؟ با اشاره گفتم میخواهم ریشم را بزنم . خندید و بغلم کرد . بوی خوبی می داد . حالا که روسری نداشت بوی خوشش بیشتر بود . وقتی دوباره صورتش را دیدم چشمهایش خیس شده بود . گفت :

- بیا سایه ها را بشمار

-.....

- تو سایه ی درختها

-.....

- من هم آدمها

هیچ آدمی جز من و او و آنهایی که داخل اتاق بودند آنجا نبود . پس او آنها را می شمرد . شاید مرا نمیشمرد . شاش من و اب میوه و خر یکیست . این بار بازی نکردم و سایه ی درختها را

نشمردم . دوست داشتم دوباره بغلم کند . نکرد . حتی وقتی دوباره ریشم را نشان دادم بغلم نکرد . زیر یکی از درختها نشستیم . سعید در اتاق را باز کرد و اشاره کرد که بروم آنجا . مریم هم با من آمد . مرا ول نمی کرد . مثل مادر مهربان شده بود . بوی حمام و کف صابون نزدیک شد . به اتاق رفتیم . دو تا مرد و آن یکی لباس سفید پوشیده بودند . کف صابون نزدیک تر شد . انگار توی حمام باشم . بعد زلزله آمد . همه چیز روی سرم خراب شد .

تاریکی و قبل از آن

از وقتی آن تاریکی پنجره اش را به اتاق زندگیم گشود همه چیز آنقدر برایم ترسناک شد که تلفظ زنده بودن و نفس کشیدن در اکنونی که به آن پیوند خورده ام دردناک می نماید . وقتی به یاد می آورم که با نادیده گرفتن آن تاریکی و حذف آن ، همانگونه که کلمات اضافی را از شعر حذف می کنند ، می توانستم راحت و شاد نفس بکشم و در دریای گرم کاترین شناور شوم خود را به سرزنبشی طولانی تنبیه می کنم . وقتی آن سیاهی که ابتدا نه چون وجودی ترسناک ، بلکه همچون تقدیری لذتبخش که باید به آن تن داد و تسلیم بود مرا جذب کرد ، هیچ فکر نمی کردم که در شبی فرو میروم که زمان در آن ایستاده است و هیچگاه به صبح نمی رسد . اکنون صبح را با آرزویی غلیظ زمزمه میکنم تا خاطرات آن صبحها از ذهنم فراموش نشود . همچون کودکی که پستان مادرش را میمکد چرا که جز آن منبعی برای اینکه به زنده بودنش یقین کند ندارد . من هم در تلاش بودم در آن سیاهی محض گذشته را مرور کنم . گذشته ام در کاترین خلاصه می شود . دختری که هر روز صبح برای صبحانه بیدارم می کرد . گاهی آنقدر نوازشم میکرد تا بیدار شوم و من برای اینکه لذت این نوازشها که گاهی با بوسه هایی آهسته بر گردنم همراه بود طولانی شود ، و لذت مرد بودن را چون لیوانی از شرابهایی که فرماندهان پیروزمند بعد از نبرد مینوشیدند ، تا آخرین قطره بنوشم ، خود را به خواب می زدم و پلکها را می بستم . گاهی فکر می کنم این پلکها تمام زندگیم را در خود داشتند و من چه جاهلانه آنها را میبستم . هنگام صرف صبحانه ای که معمولاً مختصر بود ، چون من دیر هنگام از خواب برخاسته بودم ، با هم حرف میزدیم . من به چشمهای کاترین مهربان نگاه میکردم و او لبخند زنان چون دوشیزگانی که تاب اندوه را حتی برای لحظه ای ندارند ، اتفاقی که افتاده بود و من خواب بودم را تعریف می کرد . چیزهایی که برای من معنای خاصی نداشت اما او به گونه ای تعریفشان می کرد که می شد تمام رویدادهای زندگی را کنار گذاشت و تنها به روایتهای او

اکتفا کرد . در یکی از همین صبحها بود که گفت : همسایه ی جدیدی داریم . این خبر آنقدر آزار دهنده بود که فکر کردم ظرافت و زیبایی کاترین نمیتواند چنین خبری را در خود داشته باشد . به همین خاطر بود که نگاهش کردم . آمدن یک همسایه همیشه برایم وحشتناک بود . تنهایی ما دو نفر را به هم میزد و از سویی دیگر میتوانست با سرو صداها ی ناگهانی ذهنم را از سمت و سویی که میپیمود و آن سمت و سو عشق بود و مهربانی منحرف کند . ما انسانها آنقدر وقت نداریم که بخواهیم برای مهربانی و نوازشهایی که جستجو میکنیم به صداها ی دیگری گوش دهیم و دردناکتر از این ، به آن صداها پاسخ دهیم . این چیزی است که بیشتر از آن غفلت میکنیم . من و کاترین به این جای دور افتاده آمده بودیم تا این غفلت پیش نیاید و در مسیر عشق و نوازشها وقفه ای نیفتد . گفتم : مطمئنی عزیزم ؟ لبهایش از هم باز شد و دندانهای ظریفی که همیشه به رودخانه ای از صدف تشبیه می کنم را دیدم . برخی مواقع کاترین را با دریا مقایسه می کردم . خصوصا شبها قبل از خواب . وقتی در جسم او شناور میشدم ، آنوقت به این یقین میرسیدم که دریا را در بر گرفته ام و حسادتم همه جا را میپایید تا مبادا ماهیگیرانی خود را در صید ماهی دریای من شریک کنند . اکنون که همسایه ای داشتیم آیا نمیتوانستم حدس بزنم که او یکی از این ماهیگیران است ؟ به همین خاطر وقتی کاترین با صراحت گفت که همسایه ای داریم بدون آنکه او را از قصد خود آگاه کنم و بدون اینکه تعریفی از همسایه ی جدید داشته باشم لباس پوشیدم و کلاهم را برداشتم . پیش از آنکه دیر میشد باید کاری میکردم و همسایه را میراندم . وقتی در زدم مقداری طول کشید تا در باز شود . صدای دخترانه ای آمد و بعد در تکان خورد . سلام کردم و دستش را فشردم . خود را سارا معرفی کرد . هر کلمه ای که بر زبان می آورد هر چند متفاوت بودند اما برای من یک کلمه بیشتر نبودند و آن / نفرت / بود . نشستم . گفتم : تنها هستید خانم ؟ گفت : بله . چند روزی برای اسنراحت آمده ام ... بقیه ی جملاتش را نشنیدم . چون من که تا به حال به چشمهای او نگاه نکرده بودم ، نگاه کردم . در چشمهایش دو مردمک سیاه و آنقدر سیاه بودند که میتوانست همه ی جهان را در تاریکی خود فرو ببرد . من در آن مردمکهای تاریک حل شده بودم . اکنون تنها تاریکی را میبستم و کاترین نیز چون دریایی یخ زده که زمان در عمق تاریک آن ایستاده است بستم را از مرگی دردناک و تاریک انباشته می کند .

زنی که لباس مردانه ای پوشیده بود و حتی عطر مردانه ای به موهایش پاشیده بود وارد شد. دو دستکش چرمی را روی پیشخان چوبی گذاشت و گفت: لطفا یک نوشیدنی گرم آقا. بلافاصله فهمیدم که امروز را می توانیم خیلی زود بگذرانیم و به تمام کسانی که در کافه نشسته بودند چشمک زدم. نوشیدنی را با احساس تمام برای زن آوردم و منتظر شدم. هیچکس حرف نمی زد و همه ی نگاهها به سوی زن زوزه می کشید. زن لیوان خالی را آهسته روی پیشخان گذاشت / دستکشها را به دست گرفت و گفت: متشکرم آقا. صدای منجمدش آنقدر نا امید کننده بود که برخی از آنهايي که نشسته بودند بغض کردند. مثل اینکه هیچ خبری نبود. ولی یکبارہ اتفاقی افتاد که باعث شد همه و بخصوص من که در صورت عدم آن اتفاق از طرف حاضرین مورد سرزنش قرار می گرفتم امیدوار شویم. همانطور که زن پشت به من کرده بود و می خواست از کافه خارج شود مورچه ای را دیدم که از جیب کت آن زن بیرون آمد و خودش را به آستین و بعد پشت کت زن رساند. بلافاصله با صدای بلند گفتم: خانم خواهش میکنم بایستید. زن ایستاد و من به آن مورچه اشاره کردم: مورچه مال کافه ی من است کجا می بریدش؟ همه ی آنهايي که در کافه بودند ایستادند و من حس کردم که دچار هیجان بیش از اندازه ای هستم. دوباره دستم را با تهدید به طرفش تکان دادم: این مورچه/ این مورچه را نبرید خانم. زن به طرف من آمد و در حالی که دستکشها را پوشیده بود به طرف م آمد و حالت تسلیم به خود گرفت. مورچه را به آرامی از روی کتش برداشت و روی پیراهن من انداخت. مورچه شروع به حرکت کرد و درست روی یقه ی پیراهن سفیدم ایستاد. زن گفت: خب. این هم مورچه تان آقا. متشکرم آقا. بعد تند تند در حالی که هیچکس به او اعتنایی نداشت همراه با بوی عطر مردانه اش از کافه خارج شد. من مورچه را از پیراهنم گرفتم و روی لباس مردی گذاشتم که به من نزدیک شده بود. و از شدت شعف و هیجان میخندید. آن مرد هم کار مرا تکرار کرد تا اینکه همه برای اینکه در بازی شرکت کنند و مورچه روی پیراهنشان راه برود توی صف ایستادند. این در حالی بود که همه برای من هورا می کشیدند و می گفتند: چه تنوعی. بله واقعا چه تنوع لذت بخشی.

گفتم نمی شود ولی تو اصرار کردی ولی تو نگاهم کردی و لبخند زدی . نگاه و لبخندت همیشه مرا راضی کرده بود که هر کاری را انجام دهم و اینبار هم انجام دادم . اما ای کاش کمی آ لحظه حرف مرا باور کرده بودی که نمی شود . جنازه را همینطوری تحویل نمی دهند و من این را به تو گفتم اما تو گفתי می خواهم جنازه ش را ببینم و گرنه باور نمی کنم که مرده است . بعد هم جوابم دادند که حالا گیریم خمپاره ای یا بامبی به او خورده باشد . تکه پاره شده باشد . اگر بتوانیم فقط یک پلاک به تو بدهیم و چیزهای دیگری مثل انگشتری که از طلا بوده یا پلاتینی که توی پایش بوده و یادگار زخمهای چند ماه قبلش است که بدون اجازه ی پزشکها برگشته جنگ و تفنگ به دست گرفته و حتی خود را رسانده به خط مقدم . من همه ی اینها را پیش بینی کرده بودم ولی تو فقط حرف خودت را زدی . حالا من مانده ام که جوابت را چه بدهم وقتی رسیدم . دوست دارد اتوبوس جایی توقف کند . نه برای نماز یا ناهار یا شام . فقط برای اینکه من از اتوبوس پیاده شوم و در تاریکی قدم بزنم و فکر کنم که جواب تو را چه بدهم . هر چند می دانم که اتوبوس تا دو ساعت دیگر هم هیچ جا نمی ایستد ولی این آرزو را دارم . مردی که کنارم نشسته خوشحال است . میخندد و هی به من تخمه تعارف می کند . حتما جسد کسی را که میخواستنه سالم پیدا کرده و یا اصلا شاید خودش را پیدا کرده که زنده بوده و فقط موجی شده بوده . از او می پرسم :

- پی کسی نبودم . آمدم تماشا . ببینم راست است یا نه ؟

- چی راست است یا نه ؟

- همین دیگر . اینکه خاک خاک جبهه بوی دیگری میدهد.

- بوی دیگری داشت ؟

تخمه می شکند و کمی مکث میکند . بعد رو به من می گوید :

- راست بود .

ببین . اینهم یک نفر که برای تماشا آمده . اصلا به چهره ی غمزده ی من دقیق نمی شود و اصلا نمی پرسد که چرا چشمهایت اینهمه قرمز شده تا من بگویم به خاطر گریه ی زیاد است و بی خوابی . تا بگویم و حرف بزنم و دلم را خالی کنم و او دیگر نتواند تخمه بشکند . اما نمی گوید . کاش تو هم با من آمده بودی و می دیدی و دیگر لازم نبود من جوابت را بدهم . لازم نبود بگویم نیست . مرده . جسدش هم نیست . فقط همین هاست . صندلی پشتی من یک زن جوان نشسته . یک بچه هم تا چند دقیقه قبل بیدار بود و گریه میکرد با اوست که الان توی بغل زن خواب است . بیشتر مسافرها خوابند . چه خوب می شد اگر می توانستم بروم صندلی کناری او بنشینم . همه باید فهمیده اشند که من با این غمی که دارم نمی توانم قصد بدی داشته باشم . تازه چه اشکالی دارد . صندلی را برای بچه گرفته . حالا بچه هم خواب

است توی بغلش . پس من جای کسی را نمی گیرم . برای زن هم فرقی نمی کند . اگر فرقی بکند هم من باید بروم آنجا بنشینم . چون می خواهم چیزهایی بپرسم . همه اش درباره ی توست . می خواهم بپرسم که جواب تو را چه بدهم . شما زنهار حرف همدیگر را بهتر می فهمید . می فهمید که در چنین موقعیتی چه حرفیچه عکس العملی دارد . مردی که تخمه میخورد سرش را تکیه داده به شیشه ی اتوبوس و بین و خواب بیداری است . آرام بلند می شوم و یکهو روی صندلی کنار زن می نشینم . از اول میدانستم که زن بیدار است . به جلو نگاه می کنم . بعد به طرف او . او هم به من نگاه می کند . نگاهش اصلا مثل نگاه تو نیست . انگار هیچوقت هیچ چیزی را گم نکرده است . هیچوقت هم منتظر نشده است . لبخند هم اگر بزند میتوانم حدس بزنم که اصلا مثل لبخند تو نخواهد بود . نگاهمان به هم گره میخورد . مثل نگاه خودمان در آن اولها . میگوید : آقا !

- بله خانم . امری هست

لیوان یک بار مصرفی توی دستش است به طرفم میگیرد و لبخند کوتاهی میزند که قبل از رسیدن به چشمهای من پس مینشیند . میفهمم چه میخواهد . لیوان را میگیرم و آهسته میروم طرف کمک راننده . با یوان پر برمیگردم می دهم دستش . دوباره لبخند می زند . آب را مینوشد و لیوان را توی کیف کوچکش میگذارد . میگوید : ممنونم . من هم میگویم : خواهش می کنم . انگار فرصت خوبی است . می گویم :

- چند سالشه ؟

- دو سال . یک کمی بیشتر .

- زنده باشد انشاءالله

- پدرش هم همیشه همین را می گفت . ولی خودش زنده نماند .

حرف میزند و پایش را تکان می دهد . انگار متوجه شده است که بچه میخواهد بیدار شود . پس پایش را مثل ننو تکان می دهد . روسریش را جلو میکشد . می گویم : انگار خسته شده اید . لبخند کشداری میزند و بدون هیچ حرفی بچه را آهسته روی پاهای من می گذارد . بعد میگوید : پاهایم خواب رفته . الان دو ساعته که مینطوری نشسته ام . خدا عمرتان بدهد . می گویم : وظیفه ام است خواهر . زن خودش را کش و قوس می دهد . خم میشود و پاهایش را ماساژ می دهد . بعد راست مینشیند و بازوها را مشت میکند . بعد شانه ها را . به یاد تو می افتم که می گویی : من میخواستم خودم را به شانه هایش تکیه بدهم . ولی حالا تکیه گاهی دارم . او مرده . من می گویم : او نمرده . ببین چه وصیت کرده . و دو باره آنجای وصیتنامه ی علیرضا را میخواندم : اگر من در راه هدفم شهید شدم از تو میخواهم که خودت را آزار ندهی و بدانی که من زنده ام و دوست دارم تو را خوشبخت ببینم . تو میگویی :

- منظورش چیست ؟ تو میدانی ؟

من سرم را پایین می گیرم . فکر میکنم چه بگویم و بعد آهسته پاسخ را می دهم :

- ببین فرزانه . منظورش این است که باید امیدوار باشی . به آینده ات فکر کنی

- به آینده ام ؟ آینده ام این است که بروم سر قبرش و قرآن بخوان و با او حرف بزنم . اگر جسدش را پیدا نکنی این هم نیست .

می گویم :

- خواهر . اگر اجازه بدهی یکی دو سؤال داشتم .

- از من ؟ درباره ی چه ؟ خبرنگاری شاید .

- نه . من دوستم شهید شده . ولی جسدش نیست . فقط یک پلاک به من داده اند .

- خدا بیامرزش . جوان بود نه ؟

- همسن خودم

- شوهر من هم جوان بود . مرا با یک بچه گذاشت . جسدش پیدا شد ولی من نرسیدم ببینم . او را

همانجا خاک کرده اند . هفته ای یک بار برای فاتحه می آیم

- حالا این دوست من هم زن دارد . زنش از من خواسته بیایم پی جسدش

- حتما خیلی زجر کشیده طفلک . بچه هم دارد ؟

- نه . حالا من مانده ام چه بگویم به او . آخر او خیلی شوهرش را دوست داشت و میگوید تا جسدش

را نبیند باور نمی کند که مرده است . نمیدانم چطوری این پلاک ذرا بدهم . چطوری بگویم که

جسدش نیست . می ترسم دیوانه شود .

زن به ساعتش نگاه می کند . توی تاریکی یزی نمیبیند . صبر می کند که یک ماشینی چیزی از کنار

اتوبوس بگذرد . ساعت را برده کنار شیشه ی اتوبوس و چشمها را تنگ کرده . ماشینی رد میشود و می

بیند . رو به من می گوید :

- هر چه میگوی بهش دروغ نگو

- یعنی همینطوری بگویم و خلاص ؟

- نه اینکه یکهو بگویی . مثلاً بگو جسدش پیدا شده ولی او را خاک کرده اند . بعد او را بردار بیار

- بیارمش اینجا

- آره . بیارش . اگر هم بخواهی من همراهت می آیم و شهادت می دهم که جسد شوهرش را دیده ام

و وقتی خاکش کرده اند آنجا بوده ام . نمیگویند که نبش قبر کنید . ها ؟

- نه . ولی تو با من می آیی ؟

- نه . منظورم این بود که هر پنجشنبه عصر من اینجا هستم . تو را ببینم می شناسم . می آیم و می

گویم به او

- به نظرت اینطوری خوب است ؟ اول گفتم دروغ نگو

- گفتم . ولی این دروغ نیست . اصلاً از کجا معلوم که جسد دوست شما توی یکی از آن قبرها نیست

؟

زن نگاهم میکند . پایم خسته شده است . به دهان باز بچه نگاه می کنم . به یاد تو می افتم که به هر کسی می رسی می گویی دهانت را باز کن . چون همه تو را می شناسند که پزشکی خوانده ای و می واند درمانشان کنی . تو هم از همان اول می گویی دهانت را باز کن . راستی زن هم بد می گوید . تو را هر پنج شنبه یک بار می آورم اینجا . با این زنها و مردها که هر کدام شهید و گم شده ای دارند آشنا می شوی . چند تا از اینها که مریض هستند را هم معالجه می کنی . دلت سبک می شود . سر قبر خیالی علیرضا می نشینی و قرآن می خوانی . کم کم عادتت می شود . بعد دو هفته یک بار . بعد سه هفته یک بار و همینطور تا چند ماه یک بار . به زن می گویم :

- پس گواهی می دهی دیگر ؟

- حتما . فقط نشانی چیزی بده که از دور بشناسمت .

فکر می کنم که چه نشانی بدهم . زن هم حق دارد . همینطوری که نمیشود توی آن جمعیت کسی را شناخت . به فکر این می افتم که نشانی تو را بدهم . میگویم :

- زن دوست مرحومم چند ا نشانی دارد که اگر بگویم می شناسی .

- بگو ببینم

- قد بلندی دارد . آهسته راه می رود . و اینکه موهایش بور است

- خوب . اینها را خیلیها دارند . مثلاً من خودم مویم بور است . انگار حواست نیست .

روسریش را کمی عقب میبرد . من نگاه می کنم . اگر هم نگاه کنم توی آن تاریکی تشخیص نمی دهم . همینطوری میگویم :

- درسته

- پس آدرس بهتر بده .

- سیگار می کشد . پزشک هم هست

- راست می گوئید ؟

- بله

- این خیلی خوب است . من بچه ی خواهرم را هم می آورم . چون آسم گرفته . پزشک خوبی است ؟

- همه از او راضیند . از خیلیها هم پول ویزیت نمی گیرد . نذر کرده .

- چه نذری ؟

- نذر کرده که اگر جسد شوهرش پیدا شود سه اه مجانی کار کند

- خدا خیرش بدهد . حالا دیگر تگر نشانی هم ندهی پیدایش می کنم .

اتوبوس تکان سختی میخورد و می ایستد . کمک راننده می گوید یکی از لاستیکها پنچر شده . مردی که تخمه می خورد از خواب می پرد و می گوید : یا امام هشتم . زن می گوید :

- همه دارند می روند پایین

- من هم می روم . اگر شما هم می آید بچه را من بیاورم

- زحمت میکشید

هوای خوبیست . باد م وزد . به اطراف نگاه می کنم . بچه توی بغلم یدار می شود و گریه می کند . مادرش او را توی بغل می گیرد . از اتوبوس کمی دور می شوم و روی یک بلندی تپه مانند می نشینم . یک سیگار روشن می کنم و میروم توی فکر . از اینکه با زن حرف زده ام خوشحالم . راه حل خوبی است . انگار خیالم راحت شده باشد لبخند یزنم . دود سیگار اصلا فرصت وول خوردن در وا را پیدا نمیکند و تند با باد می رود . به یادت می افتم که میگویی : سیگار هم اگر دودش را نبینی کیف ندارد

- تو خودت پزشکی سیگار می کشی ؟

- علیرضا هم همین را می گوید

- پس نکش

- همیشه نمی کشم . این م یادگار دوران دانشجوییست دیگر

- چطور ؟ مگر من دانشجو نبودم ؟ پس چرا نمیکشم ؟

- تو هم می کشی . بگذار دلت برای کسی تنگ شود .

بعد می خندی . من می مانم که نظورت چیست ؟ من که دلم برای علیرضا ننگ است . حتی برای جسدش . پس چرا سیگار نمی کشم ؟

کمک راننده جار میزد که مسافرها سوار شوند . از دور زن را میبینم که به طرفم نگاه می کند . بعد می رود بالا . با خودم می گویم : راست میگفتی فرزانه . حالا دلم تنگ شده . واقعا تنگ شده . نه برای علیرضا . غم علیرضا مرا سیگاری نکرد ولی دلتنگی برای تو ، برای نگاه و لبخندت مرا سیگاری کرد . راست می گفتی .

چهار زن

نویسنده حق ندارد قضاوت کند . بله . ولی من می‌خواهم همین اول قضاوت کنم . من می‌گویم حق رویا نبود که اینطوری کشته شود . به جای رویا از بین سه زن دیگری که در آن خانه با او بودند می‌شد یکی را پیدا کرد که تقصیر بیشتری داشته باشد . بیشتر از این قضاوت نمی‌کنم . شاید خواننده بخواهد حرف مرا رد کند . در داستان مدرن به خواننده حق بیشتری می‌دهند . من هم حق می‌دهم . به هر حال فقط رویا نبود بود که روی مبل نشسته بود . از همه ی زن‌ها لاغرتر بود . تازه ازدواج کرده بود و آنجا با شوهرش علی ساکن شده بود . همسایه ها آمده بودند . با دسته گل یا بسته ی شیرینی . علی به او گفته بود که وقتی او سر کار است سعی کند کم کم با همسایه ها بجوشد . حالا همینطور شده بود . فقط رویا انتظار نداشت یکی از همسایه هایش آنقدر پیر باشد که با عصا بیاید . خانم صارمی روی مبل نشست و عصایش بین پاها بود . دسته ی عصا توی مشتش بود . گفت :

- دخترم . امیدوارم احساس غریبی نکنی

- نه مادر.

رویا فکر کرد چه پیرزن خوبی . و خم شد تا چای بریزد . در همین حال دو نفر دیگر هم آمدند . هر دو جوان بودند . دسته گل و شیرینی را گذاشتند روی میز . رویا ایستاد و روبوسی کرد . چهار نفره نشستند . خانم گل افشان و خانم صالحی . صالحی گفت :

- خونه ی خوبی بهتون دادن .

- آره . مثل اینکه

- نه . جدی میگم . بین خونه های سازمانی اینجا خوبه

گل افشان گفت :

- من که از بوی نفت خفه میشم

پیرزن انگار که کلافه شده باشد با نوک عصایش روی میز کوتاه شیشه ای زد و گفت :

- دخترم . من که چای نمیخورم . آب میاری ؟

- البته .

وقتی رویا رفت پیرزن به آن دو نفر گفت :

- زن خوشگلیه . ولی کم حرفه . اون چیزی می دونه ؟

- نه نمیدونه

- چرا باید بدونه ؟ تازه اومده

پیرزن گفت :

- شاید نخواد بگه . یا مذهبی باشه .

- مذهبی هم باشه میگه . مگه من نبودم ؟

این را خانم صالحی گفت . او یک سال پیش امد . اولشن میفهمید موضوع چیست و باید از چه چیزی برای پیرزن و خانم گل افشان تعریف کند . خشکه مقدس هم بود . برایش سخت بود . کم کم راه افتاد و همه چیز را گفت . حتی ماجرای که فکر نمیکرد اگر شلاقش بزنند اعتراف کند خیلی راحت گفت . رویا یک لیوان آب توی بشقاب شیشه ای با طرح گلهای درشت و قرمز توی دست داشت و نزدیک شد . خم شد و دست لرزان پیرزن دور لیوان لغزید . رویا نشست و منتظر شد . آنروز زیاد حرف نزدند و رفتند . رویا فکر کرد دوستان خوبی پیدا کرده و می تواند با علی در این باره حرف بزند . علی هم گفت :

- خوبه . اینطوری روحیه می گیری .

علی تو پالایشگاه سمت خوبی داشت . به همین خاطر هم خانه ی خوبی به او داده بودند . چیزی که باعث شده بود علی به این شهر بیاید قضیه ای بود که به رویا مربوط می شد . از وقتی ازدواج کرده بودند رویا اجازه نداده بود با او هم بستر شود . اضطراب و ترس عجیبی داشت . خودش می گفت :

- بهم فرصت بده روحیشو پیدا کنم .

حالا با تغییر مکان و اینکه دوستان دیگری پیدا کرده بود امید داشت آن روحیه در او پیدا شود . دو بار دیگر پیرزن و دو زن جوان به دیدارش آمدند و قرار شد یک شب با هم در خانه ی پیرزن مهمانی بگیرند . دلیل مهمانی را نمی دانست ولی چه اهمیت داشت . رویا از علی اجازه گرفت . علی قبول کرد .

شاید اول باید ماجرا را ادامه می دادم و بعد خود به خود معلوم می شد که رویا چگونه کشته شده . ولی من عجله دارم . شاید خواننده را خسته کرده باشم . ولی بهتر است خواننده بقیه را هم بخواند . شاید هم تا اینجا دلیل کشته شدنش را فهمیده باشد . من فکر می کنم بیشتر خواننده ها فهمیده باشند ولی نویسنده ناچار است ادامه دهد .

رویا در آن مهمانی خیلی خوش گذراند و وقتی متوجه شد بقیه مشروب میخورند او هم شروع کرد و با هر جرعه چند پسته یا یک گز اصفهانی میخورد. او که تا به حال از گذشته ی خود چیزی به علی نگفته بود در واقع خودش هم فراموش کرده بود به درخواست پیرزن جواب داد. پیرزن عصایش را ستون کمرش کرده بود و در حالی که به طرفش خم می شد گفت:

- نمی خوامی مثل ما از عشقهای گذشته حرف بزنی؟

- عشق؟

- منظورم همون بچگیهایی است که قبل از ازدواج می کنیم

رویا از آخر راهنمایی شروع کرده بود و وقتی به پایان دانشگاه رسید حد اقل عشقبازیهایش با هفت پسر را تعریف کرده بود. آخرین فرزند بود که بیشترین محبت را به او می کرد و او در عوض بکارتش را هدیه داده بود. هنوز داشت می گفت. به علی رسید. علی را دوست داشته ولی وقتی ازدواج کرده اند از او ترسیده. با او نمیخواهد. علتش را خودش هم نمی داند. پیرزن خندید. خنده اش چروکهای صورت را تا گلوی باریکش پخش می کرد. گفت:

- عزیزم. پس خوش گذروندی. چه قدر خوب.

صالحی گفت: فرزند تو رو نگرفت؟

- نداشتن. میخواست ولی نداشتن. مهندسی مکانیک بود.

- پس برای همین بکارتت رو بهش دادی. چون فکر میکردی باهات عروس می کنه نه؟
- آره.

گل افشان گفت: با شوهرت بخواب بابا چه میفهمه

- شوهر من هم نفهمید

پیرزن گفت: فهمیدن. ولی به روی خودشون نیاوردن.

رویا ناگهان دریافته بود که علت نخواستنش با علی همین است. ترس از فاش شدن. ایستاد. چشمهایش سیاهی رفت. دیروقت بود. باید به خانه می رفت. بوی نفت می آمد. به علی می گویم. یا منو میکشه یا میبخشه. آره.

علی آن شب با رئیس پالایشگاه و در خانه ی رئیس جلسه ای خودمانی داشت. وقتی به خانه برگشت سرخوش بود. زن رئیس پالایشگاه آنقدر به نظرش جذاب رسیده بود که آرزوی دست یافتن به او ذهنش را تحریک کرده بود. وقتی به خانه رسید و رویا را ندید تعجب نکرد.

لباسش را عوض کرد . روی مبل روبروی تلوزیون خاموش نشست و سیگار کشید . باخود گفت :
محاله امشب خوابم بیره .

در اینجا خواننده حتما فکر می کند که داستان دارد بی خود کش می آید . ولی اینطور نیست .
کمی صبر کنید . دارد اتفاق عجیبی می افتد . ولی هر قدر هم عجیب باشد باور پذیر است .
مردها و زنها در طول تاریخ کارهای عجیب تر از این هم کرده اند . رویا به خانه آمد .
چشمهایش نم اشک داشت . بدون هیچ درنگی کنار شوهرش نشست . بوی الکل همه جا پخش
شد . اما علی توجهی نمی کرد و سیگار دیگری روشن کرد . متوجه گریه ی رویا شد ؟

- تو که رفته بودی با دوستات . ناراحت کردن مگه ؟

-

- حرف نمیزنی زن . من میرم بخوابم .

- صبر کن

- آها

- میخوام حرف بزنم . یه چیزایی که تا حالا نگفتم

- بگو عزیزم

رویا همه چیز را گفت . تند تند حرف زد . به فرزند رسید . زبانش نمی چرخید ولی هر طور بود
گفت . علی همانطور سیگار می کشید . دوست داشت حرفهای رویا تمام شود و تنها باشد.
آنوقت بتواند خیلی راحت به آن زن فکر کند . ذهنش ناگهان به آن کار عجیب برخورد و درجا
آن را قبول کرد . رویا را می کشم . دیگه به درد من نمیخوره . اعتراف هم که کرد . خیانت از این
بیشتر هم میشه ؟ ماشین رئیس هر شب بیرون خونه است . جسدش رو میزارم عقب ماشینش .
فقط باید بعدش بلافاصله با پلیسرئیس که میرفت هلفدونی زن زیبای خواستنیش تنها
می شد . علی هم تنها...و..

درخت

تو چرا اینجا ایستاده ای ؟

- من ؟

- بله . همیشه و هر روز اینجا ایستاده ای .

مرد جوان هر دو دستش را از جیب کتش بیرون آورد . برگشت و به پشت سرش که دیواره ی شیشه ای رستوران بود نگاه کرد . بعد پاکت سیگارش را که همیشه کف دستش بود را به مرد تعارف کرد . عابر نخی برداشت و چشمهایش برق آرامی زد . انگار چندان به سیگار و مرد جوان و حتی فندکی که سیگارش را روشن می کرد اطمینان نداشت . عابر مردی بود میانسال . موهای کاملاً سیاهش نشان از رنگ مو می داد . مرد جوان گفت :

- درسته . هر روز یک ساعت اینجا می ایستم .

مرد وان با این حرفش دود سیگار را رها کرد . مرد فوراً گفت :

- خب چرا ؟

- نمی دونم

عابر به مرد جوان نگاه کرد . صورتش را خوب بر انداز کرد . انگار علت همه چیز در صورت مرد جوان بود و او میخواست کشفشان کند . بعد در حالی که دوباره روبروی مرد جوان قرار گرفته بود و دست سیگارش را بالا می آورد گفت :

- بهتره از یک نفر پرسی

- چیه ؟

- اینکه چرا اینجا می ایستی

- از کی ؟

- از هر کی رد شد . یا مثلاً از پلیس . پلیسها جواب می دن بهت

- باشه

مرد فیلتر سیگلرش را کنار دیوار انداخت و همانطور که میرفت از روی گردن نگاهی به عقب و مرد جوان کرد. انگار منتظر تشکری از طرف او باشد. صبح بود و شاگرد رستوران داشت کف و صندلیها را می شست. فکر کرد از او بپرسد. او کسی بود که هر روز او را آنجا می دید که در سرمای صبح آنجا به مدت یک ساعت می ایستد. داخل رستوران شد و صبر کرد شاگرد رستوران حضورش را متوجه شود.

از اینکه آنجا منتظر ایستاده بود خوشش آمد. شاگرد رستوران به طرفش آمد. گفت:

- سلام پسر. من هر روز صبح اونجا می ایستم.

برگشت و با اشاره دست بیرون را نشان داد.

- آره. هر روز می بینمت.

- تو نمی دونی چرا؟

- آره. می دونم

مرد جوان نفس راحتی کشید. دوست داشت به او سیگار تعارف کند ولی سیگارش تمام شده بود. فندک خالی هم به درد نمی خورد. ذوق زده گفت:

- پس میشه به من هم بگی؟

- آره

- خب؟

- قبل از اینکه اینجا اسفالت بشه یک درخت درست همونجا بود.

- یک درخت؟

- آره. وبعد صاحب رستوران قطعش کرد که رستوران بیشتر تو دید باشه. حالا تو روزی یک ساعت جای اون درخت می ایستی.

مرد جوان از رستوران بیرون آمد. سر جایش ایستاد. اما اینبار برای اولین بار خود را می شناخت و می دانست چرا زندگی می کند. او یک درخت بود. یک درخت. و اگر دوباره عابری از او می پرسید با اشتیاق به او پاسخ می داد که علت ایستادنش چیست: من درخت هستم.

دستش زیباترین روبای من بود . وقتی با هم راه می رفتیم بیشتر از هر چیز حرکت دست او را کنار خود حس می کردم . انگار دستش با هر آمد و رفتی دلم را شخم میزد . همیشه بعد از این همصحبتی و قدم زدن‌ها در خانه می نشستم و بی هیچ درنگی ذهنم را انباشته از روباهایی میکردم که مربوط به دسته‌های زیبای او بود . (رویای دیدن دستش وقتی که نور کم رنگ غروب بر آن می افتد یا وقتی که آن را چون گلدانی سفید ، وقتی میخواهد چیزی را توضیح دهد جلو سینه اش میگیرد) . هیچگاه جرات نکرده بودم به دستش نگاه کنم . اکنون ذهنم رویایی عجیب و دلهره آور را تجربه میکرد . هر چه سعی می کردم نمی توانستم جلو آمد و رفت این رویا (بهتر است بگویم آشوب فکری) را به ذهنم بگیرم . اگر روزی دیگر از من میخواست با او همقدم شوم آیا می توانستم قلبم را طوری تسکین دهم که شتاب نگیرد و پریشانیم را در چیزی دیگر غیر از او و رویای جدیدم غوطه ور سازم که ناگهان او را متوجه راز درونم نسازم ؟ ممکن نبود . این رویا باز هم مربوط به دست او بود . اما اینبار تفاوتی عجیب با گذشته داشت . من در رویای جدیدم دستش را میدیدم که در دست من بود و همانگونه که با هم راه میرفتیم من تمام وجود او را همچون یک /ه م خوابگی / طولانی از راه انگشتانش می نوشیدم . این رویا آنقدر ناگهانی به ذهنم خطور کرده بود که هنوز از فهم کامل آن ناتوان بودم . تنها لذت عجیبی که در این آشوبناکی فکرم نهفته بود مرا به تکرار آن وا میداشت . چند روز گذشت و من از اتاقم بیرون نیامدم . لذت این رویا آنقدر قوی بود که هیچ چیز دیگر زندگیم ، حتی واقعیت وجود اتاقم را نمیتوانستم درک کنم . بعد از آن روزها صدای او را شنیدم که باز از من میخواست در چمنزار قدم بزنیم . دلهره ای در من آغاز شد اما زود ، آنقدر زود که نتوانستم حضورش را لمس کنم ، از بین رفت . با هم قدم زدیم . در میانه ی راه دوباره رویای جدیدم تکرار شد . نتوانستم دستم را از جستجوی دست او باز دارم . انگار دستم وجودش را از من جدا کرده بود و به راه خود میرفت . لحظه ای بعد دست او را گرفته بودم . دست کوچک و سفیدش در ایتدا لرزشی لذتبخش داشت و بعد چون کبوتری سفید و رام در دستم ماند . با هم راه رفتیم و حرف زدیم . من داشتم رویاهایم را یکباره واقعیت میبخشیدم . هنگام برگشتن ناگهان زانوهایم لرزید . دستش را رها کردم و بر زمین زانو زدم . علفها و چمنها را چنگ میزد و میگریستم . او مقابلم ایستاده بود . انگار ملتسمانه از او میخواست رویای دیگری از وجودش را به من ببخشد تا در آن زندگی کنم

. رویایی غیر از دستها. اتاقم را به یاد می آوردم و می دانستم که بدون رویای زیبای دست نیافتی نمیتوانم در آن زندگی کنم .

نمیدانم اسمش را چه بگذارم . ولی به نظرم یک اتفاق ساده بود . قضیه این بود که من رانندگی می کردم . کار من رانندگی روی ماشینهای سنگین بود . هنوز هم همان کار را می کنم . هیچ کار دیگری بلد نیستم . داشتم از یک پیچ تند که سربالایی هم داشت با دنده ی سنگین عبور می کردم . سرعتم خیلی کم بود . صدایی آمد و من از روی تجربه فهمیدم که پنچر کرده ام . از ماشین پیاده شدم و چند تا علامت اینطرف و آنطرف ماشین گذاشتم و خواستم زاپاس را بکشم بیرون . جای خطرناکی پنچر کرده بودم و باید خیلی زود لاستیک را تعویض میکردم . در این میان ماشین پلیس ایستاد . یکی پیاده شد و آمد طرفم . لاغر بود و اگر هم میخواست هم نمیتوانست کمک کند . این بود که ناامیدانه نگاهم را از او گرفتم و به کارم مشغول شدم . مرد رسید و گفت : خسته نباشی مرد . گفتم : سلام . شما هم ... و خواستم بگویم که الان کارم تمام می شود که پلیسه گفت :

- میتونی با ما بیای ؟

- برای چه ؟

- یک ماشین کمی عقبتر همین الان تصادف کرده . مثل اینکه یک خانواده اند

- خوب ؟ چرا از این جاده می آمده

- اینش بماند . به کمک احتیاج داریم . از مرکز هم آمبولانس میاد . ولی میترسیم تا

اونوقت مسافرها تموم کنن

- مگه هنوز اون تو ان ؟

- گفتم که . به کمک احتیاج داریم برای همین

ماشین خودم را ول کردم و با آن دو پلیس رفتم . آنها دور زدند و سه کیلومتر که رفتیم ماشین

را دیدم . یک پیکان سفید بود که حد اقل صد و پنجاه متر دورتر از جاده افتاده بود . گفتم :

- باید یکی دو تا معلق زد باشه

- همینطوره .

سه نفری رفتیم طرف ماشین . دلهره داشتم . گوشم را تیز کرده بودم که صدای ناله ها را بشنوم

. ولی هیچ صدایی نمی آمد . نزدیک شده بودیم که سر راننده را دیدم که از ماشین بیرون افتاده

بود ولی ماشین طوری چپه شده بود که نمیشد بیرونش آورد . به بالا و سمت شاگرد نگاه کردم .

یک زن بود . رفتم طرفش . پلیس لاغره گفت :

- تموم کرده .

مثل اینکه نشنیده باشم به صورت زن نگاه کردم . سرش به شیشه خورد بود . لباسش و روی صندلی و کف ماشین پر خون بود . ولی روسریش نبود . فکر کردم : شاید اصلا روسری نپوشیده بوده . گفتم :

– بهتره اول ماشین رو راست کنیم . شاید مرد زنده باشه

ماشین را با هر زوری بود سه تایی راست کردیم . مرد هنوز زنده بود . من گفتم تا آمبولانس بیاید مرد را تا کنار جاده ببریم که آن یکی پلیسه گفت : حق نداریم این کارو بکنیم . آمبولانس آمد و مرد را بردند . می خواستند زن را هم ببرند ولی چون مرده بود گفتند برمی گردیم . فعلا بهتر است به مرده برسیم که زنده است و رفتند . زن را از توی ماشین بیرون آوردم . پلیسها نگاه میکردند و پشت سر هم میگفتند : ما حق نداریم . گفتم :

– اینکه مرده . میخوام ببینم بچه ای باهاشون نبوده ؟

توی ماشین را نگاه کردم . بچه ای نبود . همه جا پر خورده شیشه بود . روسری زن روی صندلی عقب افتاده بود . یک روسری ساده بود . مثل روسری ساده ای که بچه مدرسه ایها میپوشند . پلیسها از من دور شدند و یکی از آنها سیگار میکشید . چیزی که عجیب بود این بود که داشبوردها با آنهمه تکان ماشین و معلق زدن باز نشده بود . باز نشده بود . بعد دیدم که برایش قفل ساخته اند . درست وسط داشبورد یک روکش هم رنگ داشبورد بود . آنرا کنار زدم و جای یک کلید را دیدم . همه جا را نگاه کردم ولی چیزی نبود . بعد متوجه زن شدم . به دستهایش نگاه کردم . یکی از آنها مشت بود . مشتش را باز کردم و کلید را از کف دست سردش برداشتم . در داشبورد را باز کردم . یک موبایل با یک اسلحه ی کلت . یک دفتر چه ی کوچک هم بود . دفتر چه را برداشتم و اول به پلیسها نگاه کردم بعد آنرا ورق زدم . یک عکس از دفتر چه بیرون افتاد . لبه های آن خونی شد . برداشتم و نگاهش کردم . دختری بود با موهای کوتاه . بدون روسری . لبخند میزد . پشت عکس را نگاه کردم . چیزی ننوشته بود . عکس را توی جیبم گذاشتم . بعد در داشبورد را بستم . حس بدی داشتم . انگار مطمئن بودم که یک نفر دیگر هم باید توی این ماشین باشد . از دیدن اسلحه و اینکه آنها این مسیر را برای رفتن انتخاب کرده اند به این نتیجه رسیدم که باید قاچاقچی باشند . ماشینهای معمولی معمولا از این مسیر که مخصوص ماشینهای سنگین است استفاده نمی کنند . ماشین را دور زدم و در طرف راننده را باز کردم . سوئیچ را بیرون کشیدم و به طرف صندوق عقب رفتم . صندوق را باز کردم و یک مرتبه فریاد کشیدم و به طرف پلیسها دویدم . آنها آمدند و جسد دختری را دیدیم که در اثر تصادف از هوش رفته بود . من نبضش را گرفتم . عادی میزد . گفتم :

– از وش رفته . لطف کنید آمبولانس خبر کنید

- ولی آمبولانس تا نیم ساعت دیگه نمیتونه بیاد

- پس چه کار میکنید ؟

- صبر می کنیم .

من به چهره ی دختر نگاه کردم . دهانش را بسته بودند . آن را باز کردم و چند سیلی به صورتش زدم ولی وضعیتش خرابتر از اینها بود . هر دو دستم را زیر بدنش بردم و بلندش کردم و به طرف ماشین پلیس دویدم . پلیسها با داد و فریاد می خواستند مرا از این کار باز دارند ولی من دختر را روی صندلی عقب ماشین آنها خواباندم و گفتم :

- خواهش میکنم نگذارید این بی گناه از بین برود

- خودمان میدانیم چه کار کنیم

گفتم : همه ی مسئولیتها با من . خودتان که دیدید این دختر را دزدیده اند

یکی از آنها گفت : بهتر است بروید به کارتان برسید . ما با پلیس جنایی تماس میگیریم .

قضیه روشن می شود . گفتم :

- موضوع جان این دختر است . باید به بیمارستان برسه یا نه ؟

به هر حال یکی از آنها قبول کرد که دختر را به بیمارستان برساند . من هم از پلیس خداحافظی کردم و همراه یک پنج تن خودم را به ماشینم رساندم . چند روز بعد موضوع این تصادف را در روزنامه خواندم . دختری که من عکسش را داشتم به هوش آمده بود و گفته بود که آن دو نفر پدر و مادرش بوده اند که میخواستند به علت فقر او را به یک مرد عرب بفروشند . چون او مخالف بوده پس اول او را با زور سوار ماشین کرده اند و بعد چون در ماشین هم سر و صدا راه انداخته مجبور شده اند او را در صندوق عقب بگذارند . نام بیمارستانی که دختر آنجا بستری بود را یاد داشت کردم و به آنجا رفتم . بین راه دسته گلی هم خریده بودم . دختر گفت :

- شما رو به جا نمیارم

- من همونیم که به کمک پلیسها اومدم

- ولی اونها چیزی از شما نگفتن

- حتما یادشو رفته . حالا حالت خوبه ؟

یک روسری ساده را دور سرش پیچانده بودند . وحشت کردم . گفتم : چرا روسری ساده پوشیدی دختر ؟ از نوع حرف زدن من تعجب کرد . گفت : من هنوز شما رو به جا نمیارم . مجبور شدم عکس را نشانش بدهم . گفتم این عکس کجا بوده و همه چیز را تعریف کردم . آنوقت گفت : این گلها برای منه ؟ گفتم : آره .

فردای آن روز دوباره رفتم و اینبار یک روسری رنگی با خودم بردم . گفتم : اینو بپوش ببینم

سرخ شد و گفت : چرا ؟

گفتم : برای اینکه تو نباید روسری ساده بپوشی . روسری ساده خیلی بده .

حالا چهار سال از آن اتفاق ساده می گذرد . او غیر از من کسی را نداشت . پس با هم ازدواج کردیم . مهمترین چیز برای من اینه که نگذارم روسری ساده بپوشد .

۸۷/۶/۱۷

اول دو کودک وارد آسانسور شدند . بعد یک دختر ۲۵ ساله وارد شد . آسانسور حرکت کرد . دختر تکمه ی ۷ را زده بود . کودکیها از پایین که نگاه میکردند او را می دیدند که قلم بزرگی توی دست دارد . خط می کشید روی لبهایش . به طبقه ی هفت رسیدند . دختر بیرون پرید . خوشحال بود از چیزی . کودکیها دست کردند و تکمه ی ۳ را زدند . بعد دیدند قلم دختر افتاده . افتاده بود وسط آسانسور . یکی از کودکیها برداشت . گفت : من میکشم روی لبهام

- واسه چی ؟

- خوشحال بشم

- مثل اون ؟

- آره

دختر منشی یک شرکت ساختمانی بود . پول خوبی می گرفت . خرج موبایل و لباسهای مدش بیرون می آمد . منتظر مردی بود که او را به شام دعوت کند . منتظر آشنایی با کسی بود که هنوز نمی دانست کیست . روسریش را کمی عقب برد . پشت میز نشست . تلفن زنگ خورد . مدتی به گوشی نگاه کرد . انگار همان آشنا باشد و دارد فکر میکند دعوتش را قبول کند یا نه . ولی مهندس بود . رئیس شرکت :

- هیچکجه مراجعه نکرده ؟

- نه . چطور ؟

- یک نفر به نام عباسی می آید . قرار دادش را بده امضا کنه

- چشم

دختر به صندلی چرخوان تکیه داد . چپ . راست . چپ . راست . صندلی میرفت و می آمد . او هم ذهنش درگیر عباسی بود . حتما ثروتمند بود . دستش را به لبه ی میز گرفت . صندلی و خودش ثابت ماندند . از کیفش آینه را بیرون آورد . صورتش را بر انداز کرد . لبهای کوچک ماتیک خورده اش حتما چشم عباسی را می گرفت . خواست چای بنوشد اما یادش آمد که ماتیک زده و منتظر کسی است . نخورد . صدای ایستادن آسانسور را شنید . قدمهای تندى به طرف دفتر و او می آمد . قلبش به تپش افتاد . آقای عباسی وارد شد . دختر بی اختیار از جایش بلند شد . مردی خوش پوش . کت و شلوار یک دست . با صورتی جذاب . روی یک صندلی

نشست . دختر هم نشست . خودش بود . مرد از همان اول به صورتش خیره شده بود . حتما به دهانش نگاه میکرد . حالا که نشسته بود هم نگاه می کرد . اما گذرا . مرد گفت :

- مهندس کی می آد خانم

- ممکنه نیان . شما آقای عباسی هستین ؟

- بله . منتظر میشم . شمارشون چنده

موبایلش را بیرون آورده بود . آخرین مدل موبایل نوکیا بود . گفت :

- نیازی نیست . سفارش کردن امضا بگیرم

- ولی باید حرفهایی هم بزنم

- میتونین به من بگین

گوشی را خاموش کرد . گفت :

- باشه به شما میگم خانم .

آقای عباسی آمد امضا کرد . بعد در حالی که مستقیم به چهره ی دختر نگاه میکرد گفت :

- میخوام آپارتمانم کامل رنگ بخوره .

- اینکه خوبه . تو قرار داد هم قید شده

- بله ولی قید نکردن چه رنگی . به مهندس بگین هر رنگی باشه مشکلی نیست . فقط من

از رنگ قرمز متنفرم . لطفا یاد داشت کنید خانم .

دختر یاد داشت کرد . عباسی رفت . دختر نشست و گریه کرد . پس متفر بود . از قرمز متنفر

بود و ماتیک لبم هم قرمز بود . خدای من . برای همین نگاهم میکرد ؟ دختر چای خورد .

ماتیکش را پاک کرد . تا ظهر غصه خورد . بعد سوار آسانسور شد . آسانسور طبقه ی سه ایستاد

. فقط دو کودک وارد شدند . هر دو میخندیدند . نگاهشان کرد . لبهایشان قرمز بود . یکیشان

گفت :

- این قلم مال اونه

- کی ؟

- نگاش کن .

از پایین که نگاه کردند دختر به آینه ی آسانسور نگاه می کرد . با دستمال کاغذی لبهایش را

پاک کرد . بعد رو به آنها گفت :

- نمیخوامش

کارمند اداره پست

آقای راستگو چترش را باز کرد تا بارانی که از شب پیش شروع شده بود او را خیس نکند . در همان حال از روی گردن نگاهی به پشت سرش انداخت و بدون اینکه زنش را به وضوح ببیند برایش دست تکان داد و راه افتاد . مسیری که همیشه می رفت پر از آب بود پس مجبور بود از خیابان اصلی برود . به بوق ماشینها توجهی نمی کرد و یگراست به طرف اداره ی پست ناحیه ی سه می رفت . چترش را جلو و عقب می برد . چون فکر می کرد یا این طور به نظر می رسید که باد گاهی از جلو و گاهی از عقب می وزد و قطره ای باران ممکن است عقب یا جلو کت و شلوار نو نوارش را خیس کند . بالخره یک جا زیر سردر یک مدرسه دخترانه ایستاد تا شیشه ی عینکش را پاک کند . . هنگام این کار سگ پشمالویی از کنارش گذشت و پاچه ی شلوارش را خیس کرد . آقای راستگو بی معطلی آب دهانش را به بیرون تف کرد و سعی کرد چند فحش که در شان یک کارمند پست باشد به سگ بدهد . در همان حال صدای خانمی را شنید که تند تند حرف زد و کلماتی به کار برد که بی گمان مربوط به تف کردن آقای راستگو می شد :

- شما آقا . با شما هستم . این کارتان بی شرمانه بود . تف کردن . آن هم توی صورت یک

زن ؟

آقای راستگو عینکش را روی دماغش گذاشت و با اینکه تصمیم گرفته بود توی دستمالش فین کند از این کار منصرف شد و به روبرو خیره ماند . چهره ی یک زن را دید که چتر کوچکی بالای سرش بود . گفت :

- منظورتان من هستم ؟

- بله ؟ شما توی صورت من تف کردید

- من به خاطر اون سگ تف کردم و حواسم نبود .

آقای راستگو بالخره از دست زن نجات یافت . دستمال را از جیب کتش بیرون آورد و در آن فین کرد . برای اولین بار بوی عطری که زنش بعد از شستن و اتو کردن دستمال به میپاشید را حس کرد . در گفتگوی پر از خوشنودی که با زن داشت فهمید که زن مدیر آن مدرسه خترانه است . تصویر زن هنگام پر خاشهای پشت سر هم در ذهنش مانده بود و بقیه ی مسیرش تا اداره را با اخمی ماندگار بر صورت طی کرد .

از آن به بعد آقای راستگو در خانه رفتار دیگری داشت . با همسرش مهربانتر شده بود و از دست پخت و تعریف می کرد . یکی از تفاوتهای مهمش این بود که جلو همسرش فین نمی کرد دیگر اینکه تف کردن را حتی در بدترین مواقع برای خود ممنوع کرده بود . این کارش برای این بود که به طور اتفاقی آب دهانش به صورت زنش برخورد نکند . اما همه این قوانین و رفتارهای جدید باعث می شد که تصویر مدیر مدرسه در ذهنش بماند . آقای راستگو دیگر هیچوقت از مسیر فرعی نمیرفت و همیشه سعی می کرد از کنار آن مدرسه ی دخترانه رد شود . اما نمی توانست مدیر مدرسه را ببیند . . یک شب هنگام تماشای تلویزیون به زنش پیشنهاد کرد که تنوعی در زندگیشان به وجود بیاورند . گفت :

- چند ساله ازدواج کردیم ؟

- دو سال

- خب . خیلی جوانیم . ولی به نظرم باید یک بچه داشته باشیم

زن که عاشق فیلمهای وسترن بود و حالا یکی از آنها را نگاه می کرد پوست تخمه را کف دستش تف کرد و با عجله گفت :

- چه حرفا . بچه ؟

- آره بچه ؟

- منظورت اینه که بچه دار بشیم ؟

- آره . منظورم دقیقا همینه عزیزم

فیلم پر از سر و صدای شلیک هفت تیر و اسب و کالسکه بود . آقای راستگو منتظر ماند . اما زن تا پایان فیلم چیزی نگفت . صورت کشیده ای مثل اسب داشت و لبهای نازک و صورتی رنگش را هیچوقت ماتیک نمیزد . آقای راستی که انگار تازه متوجه اینها شده باشد اخم کرد . حس کرد زن برای او خودش را درست نمی کند . چند لحظه قبل از پایان فیلم هم به شب عروسیشان فکر کرد که به جای تماشای یک فیلم عاشقانه و لطیف فیلمی خارجی مربوط به قتلهای زنجیره ای در آمریکا را تماشا کرده بودند . چون زنش چنین خواسته بود . اخمش بیشتر شد و در همین هنگام فیلم و صدای شیهه اسبها و شلیکها تمام شد . زن انبوهی از پوست تخمه را توی بشقاب ریخت و دو دستش را به هم مالید . این کار او لذت دیدن فیلم را می رساند . بعد به مبل تکیه داد و گفت : داشتی چی می گفتی ؟

آقای راستی به جلو خم شد . تلوزیون را خاموش کرد و دوباره همان حرفها را زد . زن خندید و گفت :

- بهتر نیست باز هم صبر کنیم ؟

- نه . ببین . من هر روز از کنار یک مدرسه کودکان رد میشم . پر بچه هایست که

صدایشان شادی آورده

آقای راستگو زنش را راضی کرد که بچه داشته باشند . اگر چه زنش خودش را برای او آرایش می کرد اما او هنگامی که کنار زنش بود بیشتر چهره ی مدیر مدرسه را مجسم می کرد . درست نه ماه بعد آنها بچه دار شدند . یک دختر که بیشتر به مادرش رفته بود. آقای راستگو بعد از آن روز بارانی شروع به تحقیق در مورد آن اتفاق کرده بود . کتابهای روانشناسی زیادی خواند و طبقات اجتماعی را به خوبی مطالعه کرد و به این نتیجه رسید که دلیل آن اتفاق فقدان کودک است . او به این نتیجه رسید که اگر در آن روز بارانی قبل از خداحافظی با همسرش و دست تکان دادن نیمه تمام برای او لازم میشد که با بچه اش هم خداحافظی کند و او را ببوسد / بوسیدن کودک هنگام خداحافظی را با مطالعه در کتابهای طبقه ی اجتماعی کارمندان اداره پست یاد گرفته بود / وقت بیشتری صرف می شد و او دیرتر حرکت می کرد . در نتیجه وقتی به زیر سر در مدرسه می رسید سگ رد شده بود و احتیاجی به تف کردن آب دهانش نبود . پس مدیر مدرسه هم اگر همانجا ایستاده بود با او برخورد خوشایندی داشت . حالا آقای راستگو توانسته بود کاری کند که تمام حرکات و برخوردهایش در شان یک کارمند اداره پست باشد . بچه دار شدن کمک زیادی به او کرده بود تا دوباره آن برخورد و حرکت که در روز بارانی اتفاق افتاد دیگر تکرار نشود .

مسخ خوشایند

روزی که میخواستم از آن خیابان رد شوم فکر نمی کردم که در فاصله ای کمتر از تمام خیابانهایی که تا به حال به دنبال همدی میگشته ام تو را ببینم . تو در آن روز مرا ندیدی . بعدها فهمیدم چشمهای تو تنها کسانی را میبیند که رنج عشق در آنها شکوفه کرده است . به خانه برگشتم و گلدانها را آب دادم . انگار دیدن تو مرا به یاد گلدان انداخته بود . چیزی از تشنگی فهمیده بودم . شاید برای اینکه ذهنم ناگهان احساس تشنگی می کرد . تو در قدمهایی که می زدی و هنگامی که سعی می کردی شاخه ی درختان کوتاه به لباس آسبی نرساند مرا در اضطرابی واداشته بودی . انگار با هر قدمت فکر می کردم بهتر بود درختها نباشند تا تو راحت تر راه بروی . هیچگاه از یاد نمیبرم که آن روز غروب بعد از آب دادن گلدانها روی پله ها نشستم و آرزو کردم که شاخه های هیچ درختی به تو آسیب نرسانده باشد . زیرا خراشی که بر لباس یا اندامت می افتاد می توانست برای همیشه آن خیابان و تمام درختهایش را شرمنده ی عشقی کند که به وجود آمده بود . اکنون دریافته بودم که تشنگی و تپش قلب چه اندازه با عشق ، همان عشقی که در کتابها مینویسند ، رابطه دارد . قبل از آن به سادگی لیوانی آب مینوشیدم و تشنگی تنها در فاصله ی لیوان و لبهایم معنا داشت . اما حالا نمیتوانستم ذهنم را اینگونه سیراب کنم . چون تو از خیابان گذشته بودی و من باید تا فردا صبر می کردم . هیچکدام از ما دو نفر نمیدانستیم که فردای آن روز چه اتفاقی افتاد . آیا تو واقعا به آن کافه رفتی ؟ و من آیا به دنبال آمدن ؟ هنوز دریافته ام که جسارت نشستن بر صندلی روبرویی تو آنهم بدون اجازه گرفتن از تو چگونه اتفاق افتاد . بعد وقتی نگاهم کردی انگار به شدت ترسیده باشی چیزی گفתי . چیزی مثل انکار من و انکار عشق . سرت را به دو طرف تکان دادی و چیزی گفתי . من نیز چیزی گفتم . دستم را بالا آوردم و به بیرون اشاره کردم تا خیابان را به یادت بیاورم . تو از پنجره بیرون را تماشا کردی . و من چند بار کلمات خیابان ، درخت و شاخه ها را تکرار کردم . انگار تو در این کلمه ها خلاصه شده باشی . هنوز نامت را نمی دانستم . خیلی طولانی بیرون را تماشا کردی . آنقدر طولانی که انگار میخواستی وقتی رویت را بر میگردانی من پیر شده باشم و تشنگیم آنقدر طولانی شده باشد که از من و ذهنم تنها بیابانی خشک باقی مانده باشد . بعد خیلی آهسته به طرفم برگشتی . من هنوز نشسته بودم و دستهایم روی میز در هم قفل بود . ناگهان دیدم که چهره ات همانی نیست که دیروز دیده بودم . تو زیباتر شده بودی .

آنقدر که مطمئن شدم زیباییت آنچنان از واقعیت فاصله دارد که هیچ چیزی نمیتواند به آن آسیبی بزند. آیا آن روز من بودم که روبرویت نشسته بودم؟ و تو وقتی از پنجره بیرون را تماشا کردی چه چیزی دیدی؟ من سالهاست که بر روی این صندلی نشسته ام و فکر می کنم که آن بیرون چه چیزی تو را آنقدر عجیب و زیبا کرد؟ آنگاه چیزی گفتم که نشنیدم. انگار از دنیای دیگری با من حرف زده باشی. ایستادی و رفتی. اما من نمیتوانستم بی آنکه لحظه لحظه ی حضور تو را بیاشامم آنجا را ترک کنم. اکنون سالها از آن ایستادن و رفتنت میگذرد. اما هنوز ته مانده ی وجودت پر از زیبایی هایی است که نوشیدنشان درست به اندازه ی عشقهای بزرگ برایم اهمیت دارد. گاهی می اندیشم که بعد از این زیباییها، زیباییهایی که حتی شناگران اقیانوسهای بزرگ از آن بی خبرند، دوباره تو را به گونه ای دیگر خواهم نوشید. شاید واقعیت، انسان بودن مرا به گلدانی تشنه تغییر داده است. گلدانی که به جای آب، جسم و نگاه تو را مینوشد ... آیا من مسخ شده ام؟

مردمان را از پیر و جوان از خانه ها بیرون آوردندی و مرد و زن به طرف صحرا بردندی . آنگونه که شهر خالی شد و هیچ نماند . آنگاه مردمان را قسمت کردی و هر قسمت بیست نفر شدی . فرمان آمد که هر سرباز بیست نفر با خود به جایی برده و گردن زند تا تمامی هلاک شوند . چنین بشد و هر سرباز بیست نفر از خراسانیان با خود بردی . آورده اند که سربازی بیست نفر با خود بردی و دستور میداد که صف شوند . آنگاه گفتی که زانو زده سر خود خم کنند . اما تیغ شمشیرش از آن باب که بسیار گردن بریده بود برندگیش کند گشته بودی . بیست نفر را گفت : در همین حال بمانید و جایی مروید . من بروم شمشیر تازه کنم . آنگاه برگشته گردنتان زدمی . بیست نفر همچنان بماندند و هیچکدام را یارای جنبیدنی هم نبود . تا سرباز باز آمده گردن همگان جدا کردی . اما تاریخ نویسان درباره ی من دروغ گفته اند . درست است که من آن بیست نفر را با خود بردم و گفتم که زانو بزنند . ولی شمشیرم تیز بود و هیچ علتی نداشت که آنها را گردن زنم . تاریخ نویسان دروغ نوشته اند و من آنچه اتفاق افتاد را میگویم . وقتی آن بیست نفر گردن خود را کج کردند . مثل میشه شمشیرم را بالا بردم تا یکی یکی گردنها را بزنم . ولی چشمم به گردنی افتاد که سفید و باریک بود . شمشیر را پایین آوردم . از کنار صف رد شدم تا به آن گردن سفید رسیدم . نشستم و چانه اش را گرفتم و بالا آوردم . نگاهش کردم . دختری بود با چشمهایی که نم اشک داشت . زیباییش آشفته ام کرد و ترسیدم . زیرا یک سرباز مغول نباید به زیبایی فکر می کرد . چشمها را بستم و بلند شدم . اما نگاه دختر زیبا در ذهنم بود . یک بار دیگر برگشتم و زانو زدم و اینبار بیشتر نگاهش کردم . طوری که ترس تمام وجودم را گرفت . در حالی که نگاه دختر آشفته ترم کرده بود خود را به اسبم رساندم و به طرفی تاختم . یک مغول خوب همیشه با تندترین اسبها از عشق فرار می کند .

شقایق یک چیزی می گفت علی هم یک چیز دیگر . اختلاف چندانی بین حرفهای آنان نبود .فریده حرفهایی می زد که با گفته های آنان کلی تفاوت داشت . ولی علی و شقایق می گفتند به خاطر وسواسهایی که دارد و طبیعی است که در این موقعیت داشته باشد دچار خیالات یا بد فهمی شده . معمولاً پیش می آید که یک زن در موقعیت فریده دچار این اختلال شود . ولی چیزی که او می گفت و از من میخواست باور کنم چه بود ؟. من سعی می کنم با دقت تعریف کنم . او می گفت که وقتی سوار آسانسور شده اند اول علی به شقایق چیزی گفته که او نشنیده ولی از حالت چهره ی علی فهمیده که دارد موضوع عاشقانه ای را مطرح می کند . شقایق هم سرخ شده بوده . میخواستند به طبقه ی یازدهم بروند . علی می خواسته مدرک لیسانسش را به انگلیسی ترجمه کند . در همین فاصله یکهو آسانسور می ایستد و تکان محکمی می خورد طوری که هر سه نفر به هم برخورد می کنند . فریده دیده که علی طوری با شقایق برخورد میکند که او را به دیواره ی آسانسور می چسپاند . خودش هم تعادلش را از دست می دهد و می افتد . اما کیفش را سپر صورتش می کند . نیم ساعت همینطور معطل می ماند و بعد آسانسور کار می کند . اما در این فاصله ی نیم ساعته آن اتفاق می افتد . علی سیگاری روشن می کند و پک می زند . شقایق می گوید : کار خوبی نمی کنی .

- چرا ؟

- چون اینجا دو نفر دیگه هم هستند که ممکنه خفه شن از دود سیگار جنابعالی .

- نترس . تا حالا هیچکس از دود سیگار خفه نشده

- یعنی خاموش نمی کنی ؟ حتی به خاطر من ؟

فریده می گوید با این جمله ی شقایق فهمیدم که بین آن دو رابطه ی عاشقانه ی شدیدی وجود داشته که تا حالا از همه پنهان می کرده اند . هر چند ناخواسته خیلیها از جمله من و تو پی برده بودیم . ولی نه به این شدت . خودم را به کری زدم . کیفم را باز کردم و وانمود کردم که دارم کتاب میخوانم . کتابی که داشتم از نمایشنامه های چخوف بود . ولی فضای آسانسور تاریک بود و نمی شد با این کار خود را سر گرم نشان داد . پس کتاب را سر جایش گذاشتم . علی که چمپاتمه زده بود و هنوز سیگار می کشید رو به من گفت :

- فریده خانم شما ناراحت می شوید من سیگار می کشم ؟

- چه عرض کنم علی آقا .

- ببین شقایق خانم فریده که ناراحت نیست .

- خب . پس معلومه که منو دوست نداری

شقایق روسریش را جلو می کشد و با بغض کیفش را به کف آسانسور می کوبد . طوری که صدایش میپیچد . بعد می آید طرف فریده می ایستد . می گوید :

- مرتیکه ی مزخرف .

- چی گفتی ؟

- شنیدی که . گفتم تو مزخرفی . هوسباز . همتون مثل همین

- خانم انگار کسای دیگه رو هم تجربه کردن

علی به سیگارش پک میزند و می خندد . حرفی که زده بود برای فریده خیلی عجیب بوده . فریده می گوید من هم خجالت کشیدم و احساس سرما کردم . چه برسد به شقایق . شقایق شروع می کند به گریه کردن . با بغض می گوید :

- آشغال . با من اینطوری حرف میزنی ؟

- خوب شد شناختمت شقایق . خوب شد این آسانسور کوفتی خراب شد

فریده می گوید شقایق سرش را گذاشت روی دوش من . دود کم کم حالت بدی ایجاد می کرد . من گفتم :

- علی آقا . اینطوری با شقایق جون حرف نزنین دلش میشکنه

- دیگه برام فرقی نمیکنه

- واسه ی چی ؟ این حرفا چیه ؟

شقایق فین فین کرد و گفت :

- بگذار بگه . بهش بگو دیشب به من چی گفته ؟.

علی ایستاد و عصبانی بود . یک قدم جلو آمد . ترسیدم . برگشت و گفت :

- من خجالت بکشم یا تو شقایق ؟ من کی به تو گفته بودم تو رو با خودم میبرم خارج که داشتی به همه ی مهمونا میگفتی ؟

- تو نگفتی که همیشه با همیم ؟

- چرا . دو سال پیش گفتم . سه سال پیش گفتم . ولی حالا نمیشه . اول به من میگفتی میشه یا نمیشه بعد به مهمونا

- خیلی هم میشه . خودت نمیخوای .

- آره . نمیخوام . اونجا دخترایی هستن که

- که چی ؟ خب پس بگو

- یک جوری حرف میزنی که انگار من و تو ده ساله ازدواج کردیما

- اگه بخوای به من نارو بزنی علی . به خدا همه چیو میگم

- مثلاً چی ؟

علی دوباره آمد جلو . دستهایش مشت بود . همانجا ایستاد . انگار منتظر حرکت بعدی حریف بود . من گفتم :

- بس کنید . این حرفا چیه ؟ فکری به حال این آسانسور لعنتی بکنیم شقایق دست مرا گرفت . و گفت :

- خوب گوش کن فریده . چیزی که میخوام بگم به تو هم ربط داره
علی بلند گفت :

- به خانم فریده چه کار داری ؟

- عجب ؟ از کی خانم فریده شده برات ؟ اون شب چی میگفتی ؟

- بس کن شقایق . میام میکوبم تو صورتتا

- باشه . حالا که به اینجا کشید منو بکشی هم میگم . ببین فریده جون . یادته گردنبندت گم شد ؟
یادته تو و کامران چقدر دنبالش گشتین . کار علی بود . یعنی کار من و علی بود .

گفتم : چی میگی شقایق جون . حالت خوبه ؟

علی نزدیکتر شد و دستش را دراز کرد طرف شقایق . من جلوش ایستادم . علی گفت : آخه میبینی که ؟
داره تهمت دزدی میزه به من . شقایق داد زد :

- تهمت ؟ نه آقا . فریده حتما یادشه اون شب چند لیوان خورد . یادشه که من و تو فقط نصف لیوان
خوردیم . یادشه که عمدا کامرانو دعوت نکردیم . خب . فریده خودت بگو . مگه نميگفتی اونشب
یک ساعت تو هیپروت بودی . میخوای بهت بگم تو اون یک ساعت من و علی چه کار کردیم .

- علی مشتش را به طرف شقایق پراند که از روی شانه ی من رد شد . و روسریم عقب رفت . شقایق
جیغ کوتاهی کشید . علی تهدید کرد :

- بس میکنی یا بکشمتم دختره ی گدا گشنه . مگه من نبودم که هر چی خواستی خرجت کردم .
حتی پول دانشگاهاتو دادم . پس خفه شو

شقایق ساکت شد . نشست و به دیوار سرد آسانسور تکیه داد . من هم کنارش نشستم . در همین حال
علی هم نشست و سیگار دیگری روشن کرد . گیج شده بودم . این حرفهایی که میشنیدم دیوانه کننده بود
. از طرفی به یاد می آوردم که شبی که گردنبندم گم شد همان شب مهمانی بود که تو گفستی دعوت
نیستی . همان شب زیادی خورده بود و من هم دیر وقت که به خانه آمد به او گفته بودم که خیلی گیج
میزند . فریده از اینکه حرفهای شقایق را باور کند وحشت داشته . پس آهسته به شقایق می گوید : آنشب
حالم خوب نبود ؟ این سؤال را فقط به خاطر این می پرسد که شقایق را به حرف بیاورد . شقایق سرش را
پایین انداخته بوده . می گوید : منو ببخش فریده جون . من برای اینکه بتونم با علی برم خارج از همون
اول باهاش همکاری می کردم . بهتره همه چیو بدونی . اون بچه

فریده میگوید : ناگهان علی از جا برخاست و به طرف ما آمد . یقه ی بلوز شقایق را گرفت و بلند کرد .
چهره اش حالت یک آدم جنایتکار را داشت . دیگر از آن علی که من میشناختم خبری نبود . سیگار گوشه

ی لبش بود . آهسته در حالی که نفس نفس میزد حرف زد . همراه حرف زدنش سیگار بالا و پایین می رفت و نور آن هر بار قسمتی از صورتش را روشن می کرد .

- مثل اینکه نمیخواهی خفه شی دختره ی نفهم . من این همه وقت صبر نکردم که حالا کل نقشه هامو یک دختر آشغال به هم بریزه . هر کاری کردم به خودم ربط داره . اگه نفس بکشی و یک کلمه ی دیگه بگی تو و این دوستتو خفه می کنم .

یقه ی شقایق را ول داد . شقایق از ترس می لرزید . من هم ترسیده بودم . سعی کردم علی را آرام کنم .
گفتم :

- علی آقا بهتر نیست یک فکری به حال این آسانسور بکنیم ؟ موبایل همراستون نیست ؟ مال من خط نمیده

-

حالا علی کنار ما نشسته بود تا ما نتوانیم حرفی بزنیم . ولی من شقایق چه چیزی را میخواست درباره ی بچه بگویم ؟

در این وقع بود که آسانسور روشن شد . علی تکه ی یازده را زد . وقتی رسیدیم و بیرون آمدیم انگار از یک کابوس بیدار شده بودم . شقایق هم رنگ و رویش باز شد و دیگر نمی ترسید . ولی علی حرف نمی زد و فقط کنار ما می آمد . من دارالترجمه ای که میشناختم را به علی و شقایق معرفی کرده بودم . حالا زنگ آپارتمان را زدیم . پیرمرد در راباز کرد . من سلام کردم . مرا به جای آورد . من علی و شقایق را معرفی کردم و گفتم که برای چه کاری آمده اند . وارد شدیم پیرمرد عینکش را زد . من مواظب علی و شقایق بودم . هر دو سکوت کرده بودند . پیرمرد پرسید ؟

- برای ادامه ی تحصیله ؟

علی گفت : بله پدر . فقط میخوام زود آماده ش . خرجش مهم نیست . بروی میز او روی مبلمان چهار نفره ای نشسته بودیم .

- برای من هم خرجش مهم نیست . من به مشتریهام دروغ نمی گم . الان با این معدل تو نمیتونی تو کشورهای صنعتی ادامه تحصیل بدی . مدرکت هم دانشگاه آزدیه . چندان معتبر نیست . میدونی که .

- به هر حال میخوام ترجمه شه . پول داشته باشی همه جا راه میدن

- باشه . یک هفته ی دیگه بیاین . چون باید کارهای سفارتخونه رو هم خودم انجام بدم .

- پس یک هفته ی دیگه .

شقایق گریه کرد . بعد از کیش یک پوشه بیرون آورد . ترجمه ی مدرک لیسانسش بود . آنرا به پیرمرد داد . پیرمرد هاج و واج مانده بود و گفت :

- دخترم چرا گریه می کنی ؟ این مدارک هم یک جای دیگه ترجمه شده . معتبره

علی یکدفعه از جایش پرید و گفت : چی ؟

شقایق گفت : من فکر میکردم با هم ازدواج میکنیم بعد میریم برای درس . با اون همه پولی که جمع کردیم ... برای همین زودتر ترجمشون کردم . آماده اس .

- تو غلط کردی که فکر کردی . بعدشم کدوم پول ؟ ها ؟

- کدوم پول . بگم ؟ همونایی که از این و اون میدزدیدیم . یکیش از همین فریده . گردنبندشو چند فروختی ؟

- بس کن دیگه

- یا ازدواج و خارج یا همینطور میگم .

پیرمرد عینکش را برداشت و یکهو گفت : برید بیرون . تو هم آقا این مدارکتو بردار برو یک جای دیگه . من آبرو دارم

از ناراحتی خون توی رگهایم یخ زد . آرزو کردم که ای کاش با اینها نیامده بودم . بیرون توی راهرو علی شقایق را تهدید کرد که او را می کشد . من و شقایق از راه پله رفتیم . چون از علی میترسیدیم . من به خاطر آبستن بودنم آهسته از پله ها پایین میرفتم . گیج بودم . خیلی . یکمرتبه با دو دستم شقایق را چسپیدم و از او لتماس کردم :

- شقایق جون . خواهش میکنم بهم بگو که همش دروغ بود . میخواستی علی رو بترسونی نه ؟

- نه . من و علی چهار ساله که دزدی میکنیم . از اول قرارمون این بود که بعد از گرفتن لیسانس با پولهایی که جمع میکنیم بریم خارج . ولی حالا علی زده زیرش . من هم میدونم چه کار کنم . نمیگذارم بدون من بره . تو هم فریده منو بخش . من پول تو رو پس میدم

- پولمو ول کن . تو درباره ی بچه یک چیزی گفتی نگفتی ؟

دستم میلرزید . بعد پاهایم شروع به لرزیدن کرد . روی پله ای نشستم . او هم نشست . به همدیگر زل زده بودیم . گفت :

- من نمیتونستم درباره ی کارهایی که علی میکرد حرفی بزنم . از من خواست تو رو دعوت کنم . بعد از اینکه از حال خودت رفتی بیرون علی به من اشاره کرد و من گردنبند رو از گردنت بیرون آوردم . علی گردنبند بدلی آماده کرده بود ولی من یادم رفت آن را به گردنت بیندم . وگرنه شاید هیچوقت متوجه نمیشدی . مثل بقیه . بعد علی از من خواست از اتاق برم بیرون . هر چه لتماس کردم که حد اقل از تو بگذره گفت : نمیتونم . اینیکی رو نمیتونم .

- منظورت چیه ؟

شقایق سرش را انداخت پایین . بعد بلند شد و تند تند از پله ها پایین رفت . چند بار صدایش زدم که برگردد . بر نگشت . من نشسته بودم و صدای گریه ام بلند بود . حتما از هوش رفته بودم چون بعدش خودم رو توی بیمارستان دیدم . تو هم بالای سرم بودی . لبخند میزدی .

حالا چند سال میگذرد . فریده بعد از زایمان حرفش را پس گرفت . گفت که اشتباه می کرده و بیشتر مثل یک کابوس بوده . گفت : حالا که یادش می آید دوست دارد علی را ببیند و از او عذر خواهی کند ولی

من نتوانستم فراموش کنم . حرفهای فریده اگر هم کابوس یا اختلال یا هر زهر مار دیگری بود روی روحیه ام تاثیر گذاشت . مخصوصا وقتی که علی برای ادامه ی تحصیل به خارج رفت . دو سال از آن وقت می گذرد . عصر جمعه است و من و فریده برای تفریح از شهر دور شده ایم . کیانوش که حالا نزدیک دو سال دارد روی پای فریده نشسته و به جلو خیره است . من آهسته رانندگی می کنم . می گویم :

- همه جا شلوغه

- یک جای خلوت پیدا کن . پام درد گرفت کامران

از یک ماه پیش به این طرف بیشتر بدبین شده ام . چون چند ماهی است که دیگر شقایق را هم نمی بینم . به همین خاطر یک سؤال ناجور میپرسم :

- تو فریده باید جاهای خلوت زیادی بلد باشی

- من ؟

اصلا نیش و کنایه ای که توی حرفم است را حس نکرده . میخندد و کیانوش را بلند میکند تا جلو را بهتر ببیند . کیانوش ذوق می کند . من هم خنده ام می گیرد . یک جای خلوت گیر می آوریم . حالا نشسته ایم . فریده فلاسک چای را آورده و حالا چای میریزد . مواظب است کیانوش نزدیک نشود . می گویم :

- آدم به یاد دوران دانشگاهی می افتد . خدا می داند چقدر با علی و بچه های دانشگاه می آمدم صحرا . یا میرفتیم کوهنوردی

- آره . راست میگی .

- خبر دار شدم که علی هم ازدواج کرده

- اوه . چرا زودتر نگفتی . پیام تبریکی چیزی برایش میفرستادیم اقلا

- نمیپرسی با کی ؟

- با کی ؟

- با شقایق دیگه . تو که بهتر از من میدونی چقدر همدیگه رو میخواستن.

- این یکی محاله . شقایق که ایرانه . چطور ازدواج کردن ؟ پس شوخی کردی کامی جان ؟

- اگر ایرانه پس چرا نمیبینیمش ؟

- چون برگشته تبریز . پولش ته کشید . بعد از چند سال علافی و بیکاری مجبور شد برگرده تبریز

این را که میشنوم شوکه می شوم . ولی چای داغ را هورت میکشم تا متوجه حالتم نشود . با خودم میگویم : پولش ته کشید ؟ یعنی چقدر بوده که تونسته سه سال بیکاری رو باهاش بگذرونه . در همین حال فریده کج میشود که چند حبه قند برای خودش بردارد . گردنبند ی که وقتی اولی گم شد برایش خریده ام آویزان می شود . می گویم :

- آخرش معلوم نشد آن گردنبند را کجا گم کردیم .

حبه های قند را توی استکانش میریزد . نصفه ی لیمو را فشار می دهد روی چای . بعد قاشق را تند تند میچرخواند . چای مثل دلسترهای آب لیمویی کف می کند . یک بار چای را هورت می کشد . مز مزه می کند . نگاهش به استکان من می افتد . می گوید : یک استکان دیگر می خوری ؟
به کیانوش نگاه میکنم که روی چمنها راه می رود . متوجه می شوم که پایش برهنه است . از جایم بلند می شوم و تند میگیرمش . بغلش میکنم و می خندم . دست و پا میزند . فریده نگاهمان می کند و می خندد .

۶۷/۶/۲۶

صبحانه

مرد لباس کارش را پوشید . چرب و لکه بود . وقتی می خواست دستکش را بردارد یادش آمد که می خواسته یک دستکش نو بخرد . چون اینیکی فقط یک لنگه داشت . لنگه ی دیگری را گم کرده بود . کجا ؟ یادش نمی آمد . آنقدر عصبانی شده بود که شاگردش را اخراج کرد. نباید این کارو میکردم . کمک دست خوبی بود . خب . عصبانیت دیگه . وقتی بیرون آمد ماشین سمندی دید که صد متر جلوتر ایستاده بود . نقره ای رنگ . ماشین دنده عقب گرفت . راننده را دید و گفت : وقت ندارم خانم

- ولی من فقط می خواهم روغنش را ...

- روغن یا هر چی . وقت ندارم .

زن پیاده شد . قدش بلند بود . عینک آفتابیش را بالا برد . درست روی پیشانی بلندش ایستاد . چشمها را لاغر کرد و گفت :

- من که مشتری نمیبینم . آقا خواهش می کنم ..

- مشتریهایم پنج دقیقه ی دیگر می آیند . وقت قبلی دارند .

زن خندید . دندانهایش ردیف بود . صورت جوانی داشت و به جز مردی که نمیخواست روغن ماشینش را تعویض کند و یک لنگه دستکش داشت ، هر مرد دیگری جذبش میشد . مرد تازه از زنش جدا شده بود . تنفری عجیب از زنهای در او به وجود آمده بود . اول زنش تقاضای طلاق کرده بود . بعد هم قضیه ی مهریه . یک سال زندان کشیده بود . چون نمیتوانست مهریه را بپردازد . کارش را از دست داده بود . کارمند اداره ی دارایی بود . اما حالا باید ماشینها را تعمیر می کرد . قسم خورده بود که به زنهای توجیه نکند . نفرتش قدرتمند تر از آن بود که زنهای زیبا بتوانند از آن قسر در بروند . مرد دست بدون دستکشش را بالا آورد و گفت : جلوتر تعمیرگاه است . بروید . زن گفت :

- اینجا را انتخاب کردم چون بیرون شهره . دلبازه .

- به هر حال نه

- دو برابر بدهم چه ؟

در همین حال ماشینی به طرف تعمیرگاه پیچید . مرد خندید :

- نگفتم ؟ تازه هنوز پنج دقیقه نشده

- زن گفت : پس یک نخ سیگار میکشم بعد میروم .

مرد چیزی نگفت . وقتی آن ماشین دیگر را که راننده اش مردی میانسال با کلاه لبه دار بود، تعمیر میکرد خوشحال بود . انگار توانسته بود انتقامش را بگیرد . ولی ناگهان یادش آمد که خندیده بود . جلو زن خندیده بود . بله . عصبانی شد و خواست به زن بفهماند که خنده اش هیچ چیز را عوض نمیکند . اگر صد بار دیگه هم بیایی و هیچ مشتری هم نداشته باشم . اگه دوبرابر یا ده برابر هم بدهی من ماشین تو رو تعمیر نمیکنم . اصلا بهش نگاه هم نمیکنم . تو یک زنی . یک زن مثل زن من . آره . گور پدر همه تان . از چاله بیرون آمد . آچار بزرگ توی دستش بود . مرد میانسال را ندید . تند به طرف ماشین زن رفت . هنوز نمیدانست چه میخواهد بگوید . ولی تنفر در چهره اش مثل یک شماره روی پیشانی معلوم بود . زن نبود . فقط مرد میانسال را دید که کلاهش را برداشته و به ماشین زن تکیه داده است . حتما توی ماشین نشسته . از دور نگاه کرد . بعد از نزدیک . زن توی ماشین هم نبود . مرد میانسال گفت :

- کار ماشینم تمام شد ؟

- نه . هنوز مانده

- من عجله ندارم . اشکالی ندارد

مرد نگاهی به دور و بر انداخت :

- صاحب این ماشین را ندیدید ؟

- خانم را میگوی ؟

- همان زنه

- رفت داخل تعمیرگاه . گفت دستشویی دارد .

مرد میانسال خندید . مرد با آچاری که توی دستش بود دوید طرف تعمیرگاه . رفت اتاق پشتی که اتاق کوچکی برای خودش بود . زن داشت دستش را میشست . مرد گفت :

- اینجا خانه ی منه . چرا آمدی تو ؟

- دستشویی داشتم . واقعا اینجا میخوابید ؟

- به تو ربطی ندارد . زود بیرون . وگرنه ..

- اوه . خیلی سخت میگیری آقا

مرد جمله ی آخر را نشنید . بیرون آمد . قلبش تند تند می زد . زن از تعمیرگاه بیرون آمد . رفت طرف ماشینش . با مرد میانسال شروع به حرف زدن کردند . اینا چه میگوین ؟ درباره ی من ؟ منو مسخره کردن ؟ حتما مرده از زنه خوشش اومده . ولی اینجا جای لاس زدن نیست . من نمیزارم . داد زد :

- آقا بیاید آنجا . ماشینتان عیب دیگری هم دارد
مرد میانسال به زن چیزی گفت . کلاهش را روی سرش گذاشت و همراه با مرد به طرف ماشینش رفت . مرد گفت :

- ببینید آقا . حرف زدن با زن اینجا قدغنه

- بله ؟

- همین که شنیدی .

- خب . حالا چه عیبی داره ؟

- هیچی . فقط مونده پیچ پایین را سفت کنم

- عجب ؟ شما هم بهتره با این خانم حرف نزنی

- به خودم مربوطه

- ولی ..

مرد سریع از پله های چاله پایین رفت . پیچ را محکم کرد . بعد آمد بالا روغن ریخت . مرد میانسال با اخم پولش را داد . دنده عقب گرفت . برای زن دست تکان داد و بوق زد . بعد رفت . زن هنوز با عینک آفتابیش ایستاده بود . مرد به طرف جاده نگاه کرد . دلش میخواست یک ماشین به طرف تعمیرگاه بپیچد . ولی جاده خلوت بود . به طرف زن نگاه کرد . ولی نبود . فکر کرد دوباره به اتاقش رفته . با عجله به طرف ماشین رفت . ولی روی صندلیهای عقب خوابیده بود . عینکش افتاده بود کف ماشین و تکان نمیخورد . مرد در را باز کرد و گفت :

- بهتره بری . حتی اگه هیچ مشتری هم نیاد باید بری

زن جواب نداد . بی حرکت افتاده بود . بعد کم کم شروع به لرزیدن کرد . پاهایش به تندی لگد انداخت و حالا قسمتی از بدنش کف ماشین بود . سرش روی صندلی بود . کف سفیدی از دهانش بیرون می آمد . مرد ترسید . در را بست . به اطراف نگاه کرد . نه کسی بود نه حتی ماشینی . زانوهایش شل شد . به پلیس زنگ بزنم ؟ اگر بمیرد چه ؟ تصمیم خودش را گرفت . با عجله پشت فرمان ماشین نشست . سوئیچ آنجا بود . روشن کرد . نگاهی به عقب انداخت . زن میلرزید و دهانش باز بود . مثل ماهیهایی که از دریا بیرون می افتند . گاز داد و دنده عقب گرفت . ماشین را از عقب داخل تعمیرگاه برد . پایین آمد و در قرقره ای را پایین کشید . دیدی

چه بلایی سرم آومد؟ امان از دست زنها. حالا با این یکی چه کار کنم. حتما قرصی چیزی باید توی ماشینش باشه. ناراحتی قلبی داره؟ پس اینجا. تنها چه میکنه؟ لعنت بر شیطان. زن روسریش افتاده بود. بدنش را توی دو دست گرفت. هنوز کمی میجنبید. روی تختخواب خودش خواباند. یک لیوان آب آورد. بعد یکی دیگر. با سومین لیوانی که روی صورت زن خالی کرد چشمهایش باز شد. سرش را تکان داد. با تعجب به اطراف نگاه کرد و تند نشست. مرد لیوان به دست گفت:

- خوبی؟

- چی شد؟ چرا اینجا؟

- قش کردی یا همچون چیزی. خیلی ترسیدم

زن ناباورانه به مرد نگاه میکرد. مرد بیشتر توضیح داد. زن گفت:

- من صرع دارم.

- چی؟

- صرع. نشیدی؟ اگر ماشینم را تعمیر کرده بودی الان بیمارستان بودم.

- به هر حال گذشته. الان تعمیر میکنم. روغن ترمزش هم کم است. بعد برو

- نمیتوانم

- چی؟

- بعد از یک حمله ی صرع باید دو روز استراحت کنم.

- خب. نشانی خانواده را بده. یک کسی که تو را بشناسد. تلفن میزنم بیاید.

- نه. فقط دو روز. کسی مرا نمیبیند.

مرد نمیدانست چه بگوید. از تعمیرگاه بیرون آمد و دوباره قرقره را پایین کشید. باید یک

پارچه بنویسم که اینجا تعطیله. بعدشم یک جایی برای خواب خودم پیدا کنم. زنه به فکر

خودشه ولی من هم باید به فکر خودم باشم. هیچ کسی باور نمیکنه که من بهش دست نزدم.

آره. دو روز تموم میشه و میره. فردا صبح ماشین را بیرون آورد و تعمیر کرد. بعد دوباره

همانجا پارک کرد و در قرقره ای را بست. آهسته به طرف زن رفت. بین این اتاق خودمه. ولی

حالا شده اتاق یک زن. یک زن که ازش متنفرم. به اندازه ی زن خودم. نه. اون که دیگه زنم

نیست. در را باز کرد. زن داز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد. بلند شد و نشست. بعد گفت

:

- خیلی مزاحم شدم

- تقصیر خودم بود.

زن موبایلش را از مانتوش بیرون آورد . مرد گفت :

- بهتره روسریتان را بپوشید . چرا کنار گذاشتید ؟

- لازم نیست . کسی ما رو نمیبینه

- منظورت چیه که ما رو نمیبینه .

- هیچی همینطوری

زن با موبایلش بازی می کرد . مرد گفت :

- حالت خوب شده نه ؟ ماشینت آماده است . میتوانی بروی شهر . بیمارستان .

- اگر صبحانه ی خوبی بدهی شاید

- یعنی میروی ؟

- گفتم که

مرد خوشحال شد . از مغازه بیرون زد . صدای زن را شنید . هنوز در را پایین نکشیده بود . زن

آهسته تر گفت :

- میروی شهر ؟

- بله . برای صبحانه

- ولی من تنهام . بهتر نیست در را قفل بزنی ؟

- قفل میزنم

از پیشنهاد زن خوشش آمده بود . به نظر زن هوشیاری میاد . سر به هواست . ولی هوشیاره .

اگه قفل نمیزدم معلوم نبود کسی نیاد . مثل همون مرد میانسان که داشت عاشقش میشد . آره

. زن باید احتیاط کنه . حالا برم . صبحانه ی خوبی بهش بدم بره . خسته شدم . دیشب خوابم

نبرد لامصب . موتور سیکلتش را برداشت . به طرف شهر رفت . بین راه زن را در حالی که

روسری به سر نداشت در ذهن مجسم کرد . موهاش بلنده . سیاه سیاه . از کجا معلوم که ازدواج

کرده ؟ بهش نمیاد . خیلی جوون میزنه . صبحانه را با قیمت زیاد خرید . از تخم مرغ تا پنیر و

سه نوع نان . شیر و نیم کیلو پسته هم خرید . دو تا قوطی نوشابه خرید . بعد یادش آمد که زن

سیگار میکشید . خوب فکر کرد . سیگارش بلند و خاکستری بود . باریک بود . بهش می آمد .

به قفسه ی سیگارها نگاه کرد و بالخره پیدایش کرد . یک بسته خرید . قیمتش بالا بود . واسش

میگیرم که بعدا نگه مرد بدی بود . بین راه پسته میخوره . نوشابه هم داره . سیگارش هم

مهیاست . آره . از زنها متنفرم . ولی خب اینیکی بیماره . گفت چی دارم ؟ صرع ؟ وقتی برگشت

از دور جمعیتی را دید . سه تا ماشین هم بود . یعنی چه خبره ؟ سه تا مشتری ؟ همشونو رد

میکنم . وقتی رسید تازه فهمید که یکی از ماشینها ماشین پلیس است . چند نفر به طرفش

هجوم آوردند . او را از روی موتور پایین کشیدند و شروع کردند به زدن . موقع کتک خوردن قبل از آنکه بی هوش شود به بسته ی صبحانه نگاه می کرد . انگار صبحانه امانت مهمی بود که باید به صاحبش می رساند . صبحانه پخش و پلا شده بود . یکی از مردها تخم مرغی چپاند توی دهانش . بعد سرگیجه گرفت . صدای دشنامها دورتر شد و دیگر چیزی نفهمید . بعد از به هوش آمدن دادگاهی شد . در دادگاه به او گفتند که زن جوانی را اغفال کرده و حتی زندانی کرده . زن به طریقی شوهرش را با خبر کرده . مردی که خود را شوهر زن مینامید هم گفت : من رضایت می دهم . به شرط ده میلیون تومان . چون همسرم بیمار است و نیاز به عمل دارد . مرد از خودش دفاع کرد . ولی هیچ سودی نداشت . رئیس دادگاه گفت : خدا را شکر قبل از انجام عمل شنیعی از طرف این مرد پلیس با خبر شده . آزمایشها هم این موضوع را ثابت میکند . بعد رو به مرد گفت :

- میتوانی تعمیرگاه با زمینش را بفروشی و آزاد شوی . وگرنه دو سال حبس خواهی خورد

- نمیتوانم بفروشم

- برای چه ؟

- نمی توانم بفروشم . بعد از دو سال دوباره کار می کنم

مرد به زندان رفت . اما بعد از یک ماه حبس ناگهان آزاد شد . هیچ توضیحی ندادند . چون وکیلش از تهران رفته بود . گفتند وکیلش توضیح می دهد . به سر کارش برگشت و چند روز بعد همان مرد میانسال برای تعمیر ماشینش آمد . گفت :

- خدا را شکر . آزاد شدی

- بله . مشکل ماشینت چیه ؟

- دنده . دنده اش کلافه ام کرده . خوبی مرد ؟

- ممنونم .

مرد دست به کار شد . مرد میانسال کنارش ایستاد . کلاش را برداشت و گفت :

- اگر دستگیر نمیشدند دو سال آن تو میماندی

- چی ؟ دستگیر شدند ؟

- بله . کلاهبردار بودند . من میخواستم به تو بگویم . همان روز . یادت نیست ؟ تو خیلی

عصبانی بودی

مرد دست از کار کشید دستکشهای نوی که تازه خریده بود را بیرون آورد . و خوب فکر کرد گفت :

- بله . عصبانی بودم . از کجا فهمیدی ؟

- که کلاهبردارند ؟

- بله

- وقتی با زن حرف میزدم به من گفت که اینجا چقدر می ارزد

- خب

- من گفتم ده میلیون . البته به خاطر زمینش که بزرگ است

- خب

- زن گفت که شرط میبندد مفت از تو بگیرد . من فکر کردم میخواهد عشوه گری کند تا

عاشقش شوی و با او ازدواج کنی . میخواستم به تو بگویم مرد .

- پس اینطور . آنروز واقعا داشتم عاشقش میشدم .

- جدی ؟

- بله . داشتم عاشقش می شدم .

مرد گریه کرد . زانوهایش شل شد و نشست . به هیچ چیز نمیتوانست فکر کند . هق هقش بلند

شد . دوباره به یاد جعبه ی صبحانه افتاد و پسته هایی که پخش و پلا می شدند . به یاد زن

افتاد وقتی بدون روسریش نشسته بود . دوباره با صدایی که هق هق گریه قطع و وصلش می

کرد گفت :

- لعنتی . داشتم عاشقش می شدم .

یک قتل و دو نفر

زمانی که من او را دیدم پشت انبوهی از دود سیگار بود . چهره اش محو بود . دور از من غذا سفارش می داد . رستوران فقط یک کولر آبی داشت با چند پنکه ی سقفی . چهار سال بود که همینها را داشت . گرم بود و بوی عرق می آمد . از تهران که بر می گشتیم اتوبوس پنج کیلومتری کاشان ایستاد . استراحت و نماز و بیشتر دستشویی . با نگاه دنبالش کردم . کوبیده زیر دندانهایم مزه داد . تنها بود . اول صندلی را برانداز کرد و بعد روی آن نشست . نگاهی به دور و بر انداخت . تند و تیز . انگار می ترسید کسی تنها بودنش را انکار کند . یک قلپ نوشابه خوردم . کمی دیگر صبر کردم . مطمئن شدم که تنهاست . بشقابم را برداشتم و به طرفش رفتم . قاشق توی دستم بود و چنگال افتاد و صدای محوی داد . روبرویش نشستم :

- خودتی شراره ؟
- شما ؟
- من یه پدر سگ بی پدر و مادر .
- تیزتر نگاهم کرد . با دقت . بعد گفت :
- یعقوب ؟
- آره .
- شروع کردم به خوردن . شاگرد رستوران نوشابه ام را از آن میز آورد . یک قلپ خوردم . نوک سبیلیم تر شد . گفتم :
- شوهر کردی نه ؟
- نه
- پس چه غلطی کردی ننه سگ ؟
- اینطوری با من حرف نزن . همیشه بی ادب بودی . ولی من دیگه زن تو نیستم
- چهار ساله که نیستی . ولی بودی که
- راحتم بگذار .
- جیغ نزن . غذاتو بخور

- چهار سال بود که بین من و شراره سکوت بود . حالا هم سکوت بود . گفت :
- تو چه کار کردی ؟
-
- میگم تو چه کار کردی یعقوب
- شاگرد راننده هوار می کشید که مسافرها سوار شوند . نگاه شراره کردم کردم . هنوز همان جوانی را داشت . گفتم :
- هیچی . اگر به کسی نگی فراریم .
- چی ؟
- فراریم . بعد از طلاق رفتم کشتمش .
- رضا رو ؟
- خبر مرگش نرسید بهت ؟
- بهت زده نگاهم می کرد . انگار من همین الان رضا را کشته باشم . بعد گفت :
- چطوری یعقوب ؟
- یعنی تو روزنومه ها ننوشن ؟
- من که روزنامه نمیخونم
- یعنی تو فکر کردی من از رضا میگذرم ؟ کسی که گند زد به زندگی من و تو . بلن شو بریم سوار شیم
- در اتوبوس کنار هم نشستیم . پیرمردی که کنارم نشسته بود جایش را با و عوض کرد . تا یک ربع شراره چیزی نمی گفت . بعد گفت :
- تو قرصهات رو
- نه . از اون به بعد قرص بی قرص . می بینی که سالمم
- پس نخوردی ؟ هیچوقت ؟
- نه
- این چهار سال کجا بودی ؟
- راننده از توی آینه نگاهمان می کرد . سرش را بر گرداند و گفت :
- معلومه خانم . چهار ساله که تو این اتوبوس جا خوش کرده . هر جا میریم میاد . بعضی وقتا هم کمک حالمونه . شما خواهر چه کارشی ؟
- شراره چیزی نگفت . به دو طرف نگاه کرد . من گفتم :
- راست میگه . چهار ساله اینجام
- اول نگفتی فراری هستی ؟

- بعد از کشتن رضا سوار این اتوبوس شدم . حتما حکم زندان و اعدامم در اومده .
- ولی رضا رو تو نکشتی
- چی ؟
- من رضا رو کشتم . وقتی کاری کرد که از هم جدا بشیم یک شب اومد سراغم .
- کشتمش . حیوان بود
- ولی من
- راننده از توی آینه نگاهمان می کرد . شراره گفت :
- نگامان میکنی که چه ؟ رانندگیتو بکن گنده بک . من تازه آزاد شدم . فراری هم
- نیستم . نترس
- گفتم :
- تازه آزاد شدی ؟
- آره . چهار سال زندان . بعد تبرئه
- پس من ؟
- تو یعقوب فقط قرصهاتو نخوردی . فقط همین
- خندیدم . با صدای بلند . شراره پاک دیوانه شده بود . این را به راننده هم گفتم . به کمک راننده هم گفتم .

وقتی عاشق یک نقاش می شوی

اگر آن روز به پارک نرفته بودم کار به اینجا نمی کشید . او را دیدم که وسط پارک روی صندلی نشسته بود . گردن کشیده اش رو به بالا مثل رودی از شیر که موج کوتاهی در مسیر دارد بود . به بوم نقاشی نگاه می کرد . توجه اش به من نبود . روسریش پس رفته بود . نزدیک تر که شدم روی نیمکت تخته ای نشستم . روزنامه را از جیب شلوارم کشیدم بیرون . میدانستم که چند صفحه اش کم است . بین راه افتاده بود و بی خیالش شده بودم . نتوانستم بخوانم . به طرفش نگاه کردم . حالا دهان کوچکش باز مانده بود و آرام با مداد طرح می زد . به بوم نگاه کردم . چیزی ندیدم . انگار متوجه من شده باشد سرش را به دو طرف چرخاند ولی فکر کردم مرا ندیده است . اصلا روی من مکت نکرد و به کارش ادامه داد . نگاهی به روزنامه و نگاهی به او داشتم که دیدم از روی صندلی برخاست و به طرف من آمد . ساعت مچیش یک لحظه برق زد . مداد توی دستش بود . لبخندی زد و گفت :

- لطف می کید اونور بشینید . طرحم خراب میشه

- البته . دارین اینجا رو نقاشی می کنین ؟ ببخشین . نمیدونستم .

لبخند به لب برگشت . من روی نیمکت دیگری آنطرفتر نشستم . صدایش به زیبایی خودش بود . حالا صفحه ی بوم روبرویم بود . اما تنه ی لاغرش جلو دیدم را گرفته بود . فقط دستش را می دیدم که طرح می زد . روزنامه را لوله کرده بودم . دیگر نمی خواندم . حضور یک نفر را کنار خودم حس کردم . نگاه کردم و سربازی را دیدم که با ولع به ساندوویچش گاز می زد . لب و لوچه اش چنان تکان می خورد انگار تمام سلولهای بدنش آنجا جمع شده بودند . یک چیزی مثل پوشه ای سبز رنگ کنار دستش بود . بوی عرق بدنش و صدای ملچ ملوچ خوردنش آزارم می داد . بعد از مدتی صدایش را شنیدم :

- تو آقا

- بله

- میشناسیش ؟
- کیو ؟
- همین دختره رو . میشناسی ؟
- نه سرکار .
- پس نمیشناسی ..
- سرباز دهانش را با آستین کهنه اش پاک کرد . پوشه را برداشت و باز کرد و چند بار انگشتش را روی عکسی که بالای پوشه چسپیده بود زد .
- نام : فریبا
-
- این رو هم فقط خودش گفته . از نام خانوادگی خبری نیست . خبری نیست
- سرم را جلو بردم . عکس خودش بود . سیاه و سفید . با حجابی مصنوعی و بد فرم . ذهنم فقط همان تصویر اول را داشت . با این تصویر کنار نمی آمدم . سرباز کلاهش را از جیبش بیرون آورد و روی سرش گذاشت . لاهش چروک داشت . گفت :
- نمیدونم هدف امروزش کیه ؟
- هدف ؟
- همون چیزی که میکشه آقا .
- نمیفهمم
- هر روز عصر تصویر یک نفر رو میکشه . فردا صبحش اون بیچاره تلف میشه .
- خنده ام گرفت . سرباز گفت :
- من هم اول خندیدم . ولی به شما چه آقا . قبل از تمام شدن نقاشیش باید دستگیرش کنم .
- به خاطر نقاشی ؟
- شب مرخص میشه تا فردا عصر . همیشه همینطوره
- اصلا نمیفهمم . به اطر نقاشی ؟
- نه . به خاطر اینکه هر کسی رو که نقاشی میکنه میمیره . وقتی دستگیرش میکنیم این اتفاق نمی افته
- ولی الان داره اون قسمت پارک رو نقاشی می کنه . نه یک فرد رو .
- اشتباه می کنی آقا . این هم یک ترفند جادوگری .
- چی ؟
- هیچی . من بهتره به کارم برسم .
- سرباز بلند شد و آرام آرام به فریبا نزدیک شد . من هم پشت سرش رفتم . وقتی درست بالای سرش بودیم سرباز گفت :

- خانم فریبا

-

من به بوم نگاه کردم . تصویر هیچ ریوی به پارک و طبیعت نداشت . او داشت صورت یک نفر را نقاشی می کرد . ولی صورت ناتمام بود . جا خوردم . از آن به بعد بود که همه چیز برایم معما شد . حتی یک حرکت کوتاه دست فریبا . انگار من هم مثل سرباز از تمام شدن تصویر بترسم . سرباز خم شد و خیره به تصویر نگاه کرد . پلک نمی زد . بعد کمرش را راست کرد و کف دستها را به هم کوبید . دوباره . باز هم . واقعا داشت برای فریبا کف می زد . نمی دانستم چه شده . سرباز برگشت و روی نیمکت جای اولش نشست . داشت می خندید . تند به طرفش رفتم :

- سرکار . میگذاری کارش رو تموم کنه ؟

- چیه ؟ نترس . یعنی اینبار دیگه ترس نداره . سیگار داری ؟

- نه .

- حیف شد ..

کنارش نشستم :

- چرا این بار میگذاری تصویر رو کامل کنه ؟

- چون اینجوری از دستش خلاص می شیم

- یعنی چه سرکار ؟

- داره خودش رو نقاشی می کنه ؟

- خودش ؟

سرباز چشمکی زد . نمی دانم چرا تنفری که از همان اول نسبت به او داشتم بیشتر شد . به طرف فریبا رفتم . خم شدم . و تصویر که داشت تمام می شد را نگاه کردم . خودش بود . حتی گردن کشیده و موهایش مال خودش بود . کنارش روی زمین زانو زدم :

- خانم فریبا لطفا

...

- لطفا بس کنید

ناگهان فکری که چند لحظه پیش برایم خنده آور بود را چنان باور کرده بودم که از فریبا لتماس می کردم ولی او همچنان تصویر را کامل می کرد . جعبه ی رنگش را باز کرد . می خواست رنگ کند . به طرف سرباز نگاه کردم . مثل تکه سنگی نشسته بود . کلاهش را توی دست می چرخاند . گفتم :

- داری خودکشی میکنی فریبا

- مگه تو کی هستی ؟

- من . من . من .. کسی که دوستتون داره

دست فریبا را دیدم که از حرکت ایستاد . آهسته قلم مو را پایین آورد و صورتش به طرفم چرخید .
نگاهش سرد بود . دریاچه ای یخ زده در چهره ی دختری . گفت :

- دوست ؟ گفتی دوستم داری ؟

- آره . آره . همینطور .. باور کن .. نباید ادامه بدی ..

صدای خنده ی سرباز حرفم را ناتمام گذاشت . پشت سرم ایستاده بود :

- ولی من میگم باید تمومش کنه ؟

ایستادم و به سرباز نگاه کردم . به فریبا اشاره کرد :

- تمومش کن . یاالله . کار خوبی می کنی .

سرباز شروع به کف زدن کرد . فریبا دوباره قلم مو را به کار انداخت . به طرفش برگشتم و داد زدم :

- بس کن

- نمی تونم . فقط رنگش مونده .

- ولی این خودکشیه .

- خودکشی با نقاشی . این بهترین روش مردنه .

- ولی تو نباید بمیری فریبا . من دوستت دارم .

ناباورانه دیدم که به گریه افتاده ام . التماس می کردم و از او می خواستم ادامه ندهد . بعد به طرف بوم
هجوم بردم و آن را برداشتم و عقب بردم . سرباز گفت :

- به حکم قانون میگم . بزارش سر جای اولش . یاالله پسر

- میخوای بمیره ؟

- اگر بمیره دیگه نقاشی نمی کنه . دیگه همه ی ما امنیت داریم . هیچکس نمییره

- ولی من فقط فریبا رو دوست دارم

- پس میخوای شریک جرم باشی نه ؟

- چی میگی سرکار ؟ قبل از اینکه بیای عاشقش شدم

- مسخره بازی کافیه . عشق و نقاشی و این چیزا .. همش مسخره است . همش جرمه . از حالا

فریبا نشست به طرفم آمد و بوم را گرفت و به طرف خودش کشید . بعد آنرا سر جای اولش
گذاشت . گفت :

- فریبا خانم ادامه بده

من به طرف سرباز رفتم . او را از پشت گرفتم و به عقب بردم و داد زدم :

- فریبا بس کن .

بوی ساندلویچ کالباس به دماغم خورد . تنفرم بیشتر شد . سرباز ول می خورد و تشر میزد :

- تو با مجری قانون در حال انجام وظیفه
۹۳

- حرف مفت زن .

مجبور شدم با دست دهان سرباز را ببندم . فریبا از رنگ کردن دست برداشته بود . به مانگاه میکرد . کمی از دریاچه ی یخ زده با شتاب آب شد . بدنم شل شد . سرباز از فرصت استفاده کرد و خود را نجات داد . بعد روبرویم ایستاد و باتومش را توی دست چرخاند :

- دختر ادامه بده .

- نه

صدای فریبا مثل بمبی بود که منفجر شد . هیچکدام انتظار شنیدن ین کلمه را نداشتیم . من از خوشحالی و سرباز از فرط عبانیت به طرف ریبا هجوم بردیم . سرباز بتاتومش را بلا برده بود:

- تو تمومش میکنی . وگرنه

باطوم را از دستش کشیدم بیرون . سرباز به طرفم چرخید . لبهایش را گاز می گرفت و فحش می داد . فریبا عقب رفت . تنفرم از سرباز ب حدی بود که نتوانستم جلو خودم را بگیرم و چند ضربه به سرش زدم . بعد از مدتی سرباز مرده بود

حالا من در زندان هستم . از فریبا خواسته ام صورتم را نقاشی کند . تا بدون درد بمیرم . ولی او هر بار می گوید نتوانسته است . او می گوید فقط وقتی می تواند مرا نقاشی کند که عاشقش نباشم .

کارگراها و زنم

اتفاقی که واسه من افتاده یک اتفاق ساده نیست . حالا شاید هم خیلیها بگن که مگه چی شده ؟ یا مثلا کشتیهات غرق شده ؟ . راستش من از این جمله ها کفرم بالا میاد . یک جمله های بی سروته به آدم میگن که معلوم نیست مال کدوم سال از قرون وسطاییه که ماها تو دبیرستان خوندیدم و با اما و اگر نمرشو گرفتیم . اصلا من چرا دارم از این چیزا می گم . قراره از خودم و مصیبتی که فکر کنم تا آخر عمر همراهم باشه بگم . حتما تا حالا دیدین که یه نفر میره دستشویی و بیرون نمیاد . حتی شده که یک ساعت بیرون نیاد . تو این مدت شماها چی کار می کنین ؟ من که فحش میدم و اگر هم کسی نباشه همونجا بیرون دستشویی کار خودمو می کنم . همون کاری که تو بعضی کلیپهای دوربین مخفی دیدین . کلیپهای دوربین مخفی رو دوست دخترم شایسته برام میاورد که یک سالی با هم دم خور بودیم و بعد به هم خورد دوستیمون . فکر کنم حضور شایسته تو زندگیم تاثیر زیادی داشته . نمی دونم چرا زنم این تاثیر و نداره . شاید واسه اینکه اون نمیخواد این تاثیر رو داشته باشه . من خیلی دقت کردم دیدم که یه وقتایی که خیلی هم از من خوشش میاد و به قول روانشناسها غریزه هاش مثل قند خون میزنه بالا باز خودشو کنار میکشه و به جاش نق نق میکنه که چته ؟ چیه ؟ بعد یادش میاد که قبلا یه هفته پیش گفته بوده براش کفش بخرم یا یک فیلم مستند باغ وحش از ویدئو کلیپ براش بگیرم و همونو میکنه بهانه که روزگارمو سیاه کنه . آره . شایسته ولی اینطوری نبود . واسه همین که بعضی وقتها این موضوع فلسفی برام پیش میاد که اگر شایسته زنم بود هم همین کارها رو می کرد . یا اگر زنم می شد؟ و خودم جواب میدم که نه . اصلا به شایسته نمیومد این حرفا . داستان من هم بیشتر درباره ی زنمه . اینکه اون منو میخواد یا نمیخواد اصلا معلوم نیست . هیچوقت خدا هم تو خواب حرف نمیزنه . آخه اگه تو خواب حرف بزنی ممکنه اسم من و اینکه از عشق بازی با من خوشش میاد بگه و من بفهمم که منو میخواد . ولی اینطوری نیست و به جاش تو بیداری اصلا از عشق بازی چیزی نمیگه . برعکس شایسته که خیلی اینطوره و اصلا ساخته شده واسه این کار . اما من که قبلا شایسته رو نمیشناختم . وگرنه اونقدر دنبالش راه می رفتم که عاشقم بشه . کل دخترا اینطورین . اگر میخوای عاشقت بشن باید دنبالشون راه بری . نیازی به حرف زدن هم نیست . به خاطر همین که تو فیلمهای هندی همش راه میرن یا میرقصن یا تو یه رستوران موقع خوردن سینه ی کباب مرغ میزنن زیر گریه . واسه همین که

دارم میسوزم این وسط . زندگیم شده مثل یه برزخ . بعضیها میگن برزخ جای بدیه . ولی من میگم بدترین جاییه که بشه فکرشو کرد . چارلی چاپلین فکر می کرد سرمایه داری بدترین شکل زندگی رو برای کارگرا میاره . اینو از خودم نمیگم . اینو زنم وقتی فیلم چارلی رو براش آوردم گفت . اگه منظور چارلی این باشه عمرن قبول کنم . نه اینکه چون زنم گفته . چون برزخ بدتره . اگر برزخ اسم یک نوع شیرینی بود هیچکس شیرینی نمیخورد . اگر هم اسم یک کفش بود همه برهنه راه می رفتند . از بس که بده . از بس که نفرین شده است این برزخ . ولی دلیل واقعی من واسه اینکه با حرف مارکس و چارلی چاپلین و زنم مخالفم اینه که زنم دختر یک کارگره . آره . یک کارگر تو شرکت مونتاژ تلوزیون . واسه همینه که زنم به جای عشقبازی در دوران نامزدی منو میبرد و کارگرها را نشونم می داد و می گفت :

- ببین چه زجری می کشن . همش واسه اینه که سرمایه داری هست .

انگار سرمایه داری و کارگرها جای لذتهایی که من از او می خواستم را می گرفتند . صورت لاغرش و چشمهایی که همیشه تنگ میکنه واسم اونو شبیه دختر چارلی چاپلین می کنه . شاید واسه همین من افتادم دنبالش وبه خاطر همین نامه های چاپلین به دخترش رو دادم بخونه . ولی چیزی که اون از این نامه ها فهمید فقط اسم فیلمها بود و کارگر و سرمایه داری . از اون به بعد فقط یک بار بابت کتاب ازم تشکر کرد و گفت که فکر می کنه اونو به خاطر همین کارگر بودن پدرش دوست دارم . من هم هیچی نگفتم . وقتی فکرشو می کنم میبینم همه چی از جمله اون اتفاقی که برام افتاد و خیلی دوست دارم براتون تعریف کنم بر میگرده به همین فکر زنم تو امروز و نامزدم تو سه سال قبل . من تو یه شرکت کامپیوتری کار می کنم که خیلی باحاله . کارمو دوست دارم . دوستای زیادی هم بین کارکنا دارم . با هم خیلی صمیمی هستیم .

واسه همین همیشه ازم میپرسن چطوری پسر ؟ روبراهی ؟ یا مثلاً : ماشین لازم نداری ؟ نمیخواهی با زنت بری گردش . ؟ خب اینا همشون خوبن ولی نمیدونن که زنم از گردش بدش میاد و با اینکه هر دوشون حد اقل دو بار منو به یه رستورانی جایی دعوت کردن و با زنشون آشنا شدم ولی هیچوقت از ترس زنم نتونستم دعوتشون کنم . بار اول و آخری که گفتم چشماشو تنگ کرد و گفت :

- میخوای دعوتشون کنی ؟

- آره

- واسه چی ؟

- همکارامن

- همون بورژواهای لعنتی که پدرم ازشون بیزاره ؟

- پدرت ؟ اونها را اصلا میشناسه . بیخیال

- ولی کارگراها از همه بورژواها و پولدارایی که ماشین دارن زجر میکشه . یه کارگره .

- پس چه کار کنم

- هیچی . دعوتشون نکن . ما کارگریم . فرق داریم

بعد بشقاب غذا رو جمع کرد وقتی می شستشون شروع کرد به گریه کردن . از اینکه من به کارگر بودن پدرش بی احترامی کردم و خواستم که پای چند بورژوا ی پولدار که حتما زورگو هم هستند به خونه باز شه . بعد از اون هیچوقت اسم دعوت کردنشون رو نیاوردم و سعی کردم خودم هم کمتر به دعوتی برم . ولی دلم واسه خودم می سوخت . تا اینکه من با شایسته آشنا شدم . شایسته داشت به یک طلافروشی وارد می شد . من نیمرخ او را دیدم و عاشقش شدم . بهتره درباره عشق بازیهام با او توضیح ندم چون طولانی میشه . ولی بیشترین ارزشی که شایسته واسه من داشت این بود که از اون به بعد تونستم تمام دوستهامو دعوت کنم . ازشون پذیرایی کنم و کلی با هم بگیم و بخندیم . دوستانم هم کلی خوشحال می شدند . شایسته نقش زنم را که دوستانم تا حالا ندیده بودنش خیلی خوب بازی می کرد و مثلاً به یاد داشت که وقتی یکی از دوستانم میپرسه کجا زندگی می کنین بگه :

- تو هر محله شهر خونه داریم . هر ماه یک جاییم .

یا دوست دیگم میگفت : نمیخوانین بچه دار بشین ؟ فوراً میگفت : اوه . نه . عشق زندگی از بین میره . فعلاً نه . بعد رو به من تو جمع میگفت : مگه نه عزیزم ؟ من هم میگفتم اره . و کلی درباره اینکه بهتره آدم اول زندگی مشترکش بیشترعشق و حال کنه تا بچه داری سخنرانی می کردم . دوستانم خیلی ما دو تا رو دوس داشتن . چون میگفتن فکرتون جوهره . با هم خوشبختین . همه ی این مهمونیها تو بهترین رستورانها اتفاق می افتاد . تو مدت یک سال من زن خوبی داشتم و همه به زنم افتخار می کردن . اما یه اتفاق لعنتی باعث شد شایسته رو از دست بدم . اون اتفاق وقتی بود که با زنم سر رفتن به سینما دعوامون شد . چون او می گفت که باید تمام سینماهای شهر را بگردم و اگر فیلمی از جنبش کارگری در فرانسه ی سی سال قبل دارد داستانش هم داستان رنج کارگرهاست پیدا کنم و بعد با هم به آن سینما بریم . من که شایسته رو داشتم با اطمینان قاطع گفتم نه . و بعد با صدای آهسته تری گفتم : کارگر ؟ فکر کردی کسی هست که در مورد کارگر فیلم بسازه ؟ حالا فیلمها همش عشقبازیه . حد اقل یک زن و مرد که عاشق همن . این حرف باعث دعوا شد و من شب به خونه نرفتم . تا دیروقت با شایسته بودم . بعدش رفتم خونه یکی از دوستانم که اتفاقاً هنوز مجرد بود و اونجا خوابیدم . اونشب و دو روز بعدش هیچ اتفاقی نیفتاد . اما روز سوم دیدم شایسته به تلفنم جواب نمیده . و چهار روز بعدش همون

دوستی که شب خورش خوابیدم تو محل کارمون شیرینی پخش کرد . اون بزمچه از شایسته
خواستگاری کرده بود . و بعدا فهمیدم که همون شب من تو خواب حرف زدم . لازم نیست بگم
تو خوب چی گفته بودم که دوستم فهمیده بود شایسته مجرده و زن من نیست و اینها . حالا من
موندم و زنم و جنبش کارگری سی سال قبل و پدرش که تلوزیون مونتاژمی کنه و زجر میکشه .
یعنی ممکنه زنم یک شب مثل من تو خواب حرف بزنه ؟